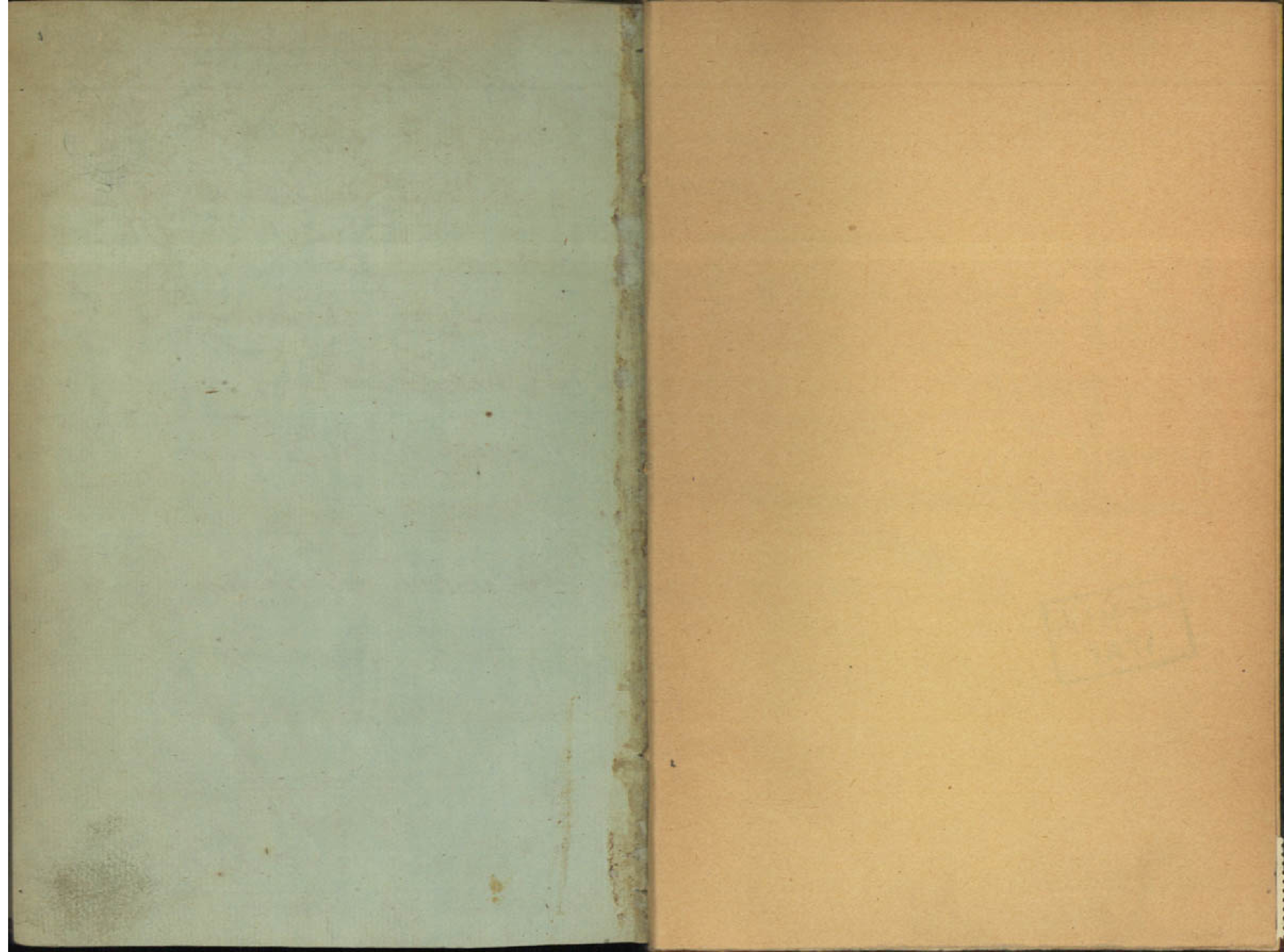




بسم الله الرحمن الرحیم

من کیستم فلک زده تیره اختری — هر اختری بجز من اسیدم اخگری

من کیستم ز خشک و تر خوان روزگار — قانع بکام خشکی و با دیده تری

با اشک تن با آه دلم کرده خو چنانکه — در آب ماهی و در آتش سمندری

دست مرا ز کار فکنده آسمان چو دید — بر روی دل گشاده ز هر ناخن دری

کرد امتحان بخنجر من دست روزگار — هر که که از نیام بر آورد خنجری

تا بر مراد خود نگرد هر شب اخترم — از روزن سپهر برون آورد سری

تا دیده ام ز مهر نیابد تمتعی — هر صبح باشدم بهر انگشت نشتری

دردم تمام از اینکه ندانم که بی سبب — گردیده ام ز کینه که این بد اختری

محروم از التفات فلک عزم ملجائی — مهجور از آستان زمین حلم داوری

دارای چرخ کوکبه عباس میرزا — شهزاده نکو سیری عدل پروری

کو را لقب ز نغز شاهان روزگار
آمد جهان پناه و جهانبان روزگار

کاری که اهل مهر و وفا این زمان کنند — دایم حذر ز دشمنی دوستان کنند

ور سود بگذرند ز سودای دوستان — ورنه در این معامله کمتر زیان کنند

امروز دوستان همه بر عکس دشمنان — کاری که آشکار نشاید نهان کنند

یکچند از نفاق در دوستی زنند — و آنگه ز خصمی آنچه توانند آن کنند

وین طرفه حالتیست که در عین نوبهار — آغاز سرد مهری باد خزان کنند

اول ز کید و مکر و فسون دل ز کف برند — چون دل بحیله رفت ز کف قصد جان کنند

دلها بجان رسید ز دست عنادشان — بیهوده شکوه از ستم آسمان کنند

با من مدام آنچه کنند از جفا و جور — یاران ناموافق و نامهربان کنند

میگفتم این گروه جفا پیشه عاقبت — با من ز کینه آنچه سزد آنچنان کنند

اما نه آنقدر که توانند مجرمم — در پیشگاه داور عرش آستان کنند

آن آفتاب مجد سپهر شرف که هست
دانش فروغ شمع شبستان روزگار

کس را کمال نفس بجز حسن حال چیست — وانرا که حسن حال نباشد کمال چیست

شعر است هیچ و شاعری از هیچ هیچ تر — در حیرتم که بر سر هیچ این جدال چیست

من در جدال که پیش معانی دلکشم — افکار بکر سعدی شیرین مقال چیست

رو مدعی که در بر الفاظ مغلقم — اعجاز انبیا چه و سحر حلال چیست

یکتن نمیرسد بی ترتیب چار لفظ — ای ابلهان پس این قیل و قال چیست

از بهر مصرعی که مضمون دیگری است — چندین خیال جاه و تمنای مال چیست

شعر اهلش از خیال بجوشش از محال — تا از خیال این همه فکر محال چیست

از چند لفظ یاوه زند لاف برتری — هر کس که یافت شرم چه و انفعال چیست

صد نوع ازین کمال بر اهل رای و هنر — با حسن ذات های نکو خصال چیست

گیرم که نظم بحر در و گنج گوهر است — با بحر کلک داور دریا نوال چیست

فخر زمان و رکن زمین و پناه ملک
کز حفظ او قوی بود ارکان روزگار

آن سرور

آن سروری که عالم ازو انتظام دید — خنگ سپهر در کفش لگام دید

جز اینکه با نظام پسندد کار من — کار جهانیان همه ازوی نظام دید

فیضش که خلق را بتمنای خود رساند — در حیرتم که فکر مرا از چه خام دید

تا از چه روی حامی احوال من نگشت — لطف تمامش ار نه مرا ناتمام دید

ز احوال خاص و عام نشد غافل مرا — نه در شمار خاص نه در سلک عام دید

جز بنده را که لایق درگاه خود نیافت — هر کس بقدر مرتبه در وی مقام دید

در دار ضرب مخزن عالیش غیر من — هر کس که رفت سکه دولت بنام دید

منهم چو آن جناب عالی نجسته ام — تا چو خمم از چه درخور این انتقام دید

دانم که هر که مرتبتی دید و عزتی — ز الطاف شاهزاده جم احتشام دید

دریای عزم کامده از آب عدالتش
پاک از غبار حادثه دامان روزگار

ایزد چو بر یگانگی خود دلیل خواست — از کاینات ذات ترا بهر خود خواست

جوشش کف جواد ترا گو انتخاب / روزی که بهر رزق خلایق کفیل خواست

زان بحر طبع تا در جهان را دهد نصیب / در کعبه زمزم و بجهان سلسبیل خواست

آثار لطف و قهر ترا تا کند پدید / زیشان یکی عزیز و یکی را ذلیل خواست

هر شامگاه این افق وین چرخ انجم است / رنگش ز اشک خون شفق مستحیل خواست

فیض آنکه خواست با دل و دست تو بحر و کان / جود از نسیم جست و سخا از نخیل خواست

هر کو کسی بحر مدد کلک ازین مداد / از ابحر خواص و هم جبرئیل خواست

از بهر تشنگان خود از خون خصم بود / آنچه که راه کعبه وصلت دلیل خواست

حرمان انجم که روان اشک من / از بهر زایران حریمت حریم خواست

بزم تو کعبه‌ایست که معمار صنع گشت
وز بهر آن مؤسس بنیان روزگار

ذات تو نظیر جوهر اول گرفته‌اند / تشخیص آن ز دیده احول گرفته‌اند

ذهن و ذکا و علم و حیا چار مصحف‌اند / کایشان نشان تو منزل گرفته‌اند

بال

رای تو نور نور مجرد شمرده‌اند / روی تو روح روح مجسم گرفته‌اند

ایمن ز نرگست از آن چشم روشنان / کز نقش پات چشم مکحل گرفته‌اند

با طبع تو چو قطره بکار و جبال را / با حلم تو بوزن چو خردل گرفته‌اند

در پیش نکته‌های معانی طراز تو / احوال باستان همه مهمل گرفته‌اند

حسن مقال حسان واهی شمرده‌اند / نظم کلام اخطل مختل گرفته‌اند

کلک ترا که فیض مصور شمرده‌اند / دست ترا که بحر مشکل گرفته‌اند

حلال عقده‌های معقد نموده‌اند / مفتاح با بهای مقفل گرفته‌اند

الحق لطیفه‌ای عجبی که زاده شد / از خامه تو شد نمک خوان روزگار

ابر عطای تست که چون قطره بار شد / یک قطره ز فیض نوالش بکار شد

قهر تو شد نسیم هر و باد خزان وزید / لطف تو تخم معاین و فصل بهار شد

بر چرخ بس گرای در آستین فشاند / گردون چه آستان تو گوهر نثار شد

بس گشتهای راز نهان کرد رای تو — شد دست بر اهل کمال آشکار شد

فهم و کمال و فضل که دی معتبر نبود — امروز از تو مایه صد اعتبار شد

چندان بکام اهل هنر گشت آسمان — کز بخت خود سحاب هم امیدوار شد

گر عدلت شعار دل عاشقان نخواست — زلف بتان چگونه چنین پایدار شد

در روزگار سلسله عدل محکم است — تا عدل تست سلسله جنبان روزگار

هر جا بدی بچشم بدی هست کور باد
تا از جهان نشان بدی بخت تو دور باد

دایم باقتباس ز نور چراغ غیب — شمع وثاق جاه تو چون نخل طور باد

هم در فضای بزم مسرت فزای تو — در کعب سوری حسد دور از سرور باد

از گرد دو سرای نگهبانی درت — در دیده زحل نظرات در دور باد

هر ساعتی که گردد ترا از گران چمن — چون من مدام خاطرت از وی نفور باد

ور تف آتش حسد و میل رشک رشک — دایم دلش چنانکه ز طوفان تنور باد

ابن

زین عمر با بقا نه همین باد نصیب — ما یوس نیز از اثر نفخ صور باد

گر نیست شفقتی بنفت باد بعد ازین — ور هست از نقاب خفایش ظهور باد

ور با من التفات تو ظاهر نمیشود — یارب درین ملال دل من صبور باد

باد پسند طبع تو این نظم بی نظام — پای ملخ قبول سلیمان ز مور باد

مدح تو باد زینت شعرم که تا بود
شعر سحاب زینت دیوان روزگار

شنیدم چو لقمان در پند سفت — باندرز فرزانه فرزند گفت

که گر بار یابی بدرگاه شاه — در آن پستی آموز از خاک راه

چو بنوازدت شاه از اندازه بیش — تو بیرون منه پای از حد خویش

چو گوید سخن نغز گفتار باش — چو بنده وزبان نقش دیوار باش

تو تا بو طبع شاهان سحاب — سحابا که هم باد و آتش هم آب

گه رحمت از رشحه بستان فروز — بوقت سخط برق آمال سوز

چو رو سوی درگاه شاه آورد / به یک تن دو سر باید اهل خرد

یکی را رفعت قرین با سماک / یکی را به پستی هم آغوش خاک

شنیدم مهی زنخت بلخ بود / کزان ماه را غره در سلخ بود

ز مژگان کمان کش به هنگام جنگ / به بزم اندرون نغز و مطبوع و شنگ

گرفتار آن شاه آن مرز و بوم / دلش ز آتش عشق آن همچو موم

شه او را چو عشقش به دل راه کرد / یکی روز شه قان درگاه کرد

پرستش هر آن زینت کاخ بود / ولی سرکش و تند و گستاخ بود

شبی بر چه شه بردی آغاز گو / پر از گوشش زنش روی آغاز گو

از این مهربانی و عجز و نیاز / ز آن زشت خو یا و تندی و ناز

ملک دید کان چشمه نور و هوش / برآمد ز مغز و ریش خون بجوش

نیاورد از خشم دیرینه یاد / ز تیغ سخط داد خاکش به باد

بلی روضه طبع شاهان دهر / گهی میوه نوش آورد گاه زهر

شهی چون شهنشاه این عهد کیست / که لطفش هزار است و قهرش یکیست

بحمد الله این شاه گیتی اساس / که عرشش برین راست قصرش حواس

گر از تف قهر است دشمن گداز / ولی از آب لطف است مسکین نواز

بقدر ار سلیمان نیارد بیاد / ولی مور سلیمان نهاد

الهی از آفات مصون ملک شاه
جهان تا ابد باشدش در پناه

در طالع اقتضای فرزند / غم نیست مرا اگر نباشد

زیرا که چو دختر است اگرچه / با عصمت و به گهر نباشد

نخلی است که کام باغبان را / شیرین از ثمر نباشد

ور زانکه ز زمره ذکور است / زین چند صفت بدر نباشد

گر همچو کسان زشت منظر / خوش صورت و خوش سیر نباشد

گوینده که در نسب همانا / از طایفه بشر نباشد

در دور زبانم از دل خلق | در زشت بهر نظر نباشد
هر دم ره او زنند اگرچه | محتاج بسیم و زر نباشد
آن به که بغیر دفتر شعر | از من خلف دگر نباشد
هیچ زمان ازین مخاطر | در خاطر من خطر نباشد
فرزند نه دگری ز فرزند | چون من بجهان بسر نباشد
نام پدران بد بهر اخلاف | روزی دو سه بیشتر نباشد
نام من ازین خلف بعالم | وقتی نه که مشتهر نباشد
نه تربیتی که تا چو ارذال | بیدانش و بی هنر نباشد
نه هر نفسش پدم گفت | پندی که درو اثر نباشد
نه هر نفسش از برای کاری | خواند و مرا خبر نباشد
نه باید از انفعال خلقم | از هیچ طرف مفر نباشد

القصه ز قیل و قال فرزند
چیزی بجهان بتر نباشد

دلبر

نواب امیر الامرا که درش را | درگاه عنایت و الطاف شناسد
در ناصیهٔ او همه کس عین ارادت | چون رنگ صور زآینهٔ صاف شناسم
خاما که چو علاف نخوانند هنرش | یکتن نه ز اعیان نه ز اشراف شناسد
در جمع زخارف صفت جوهر یاب | در لفظ معنی اسراف شناسد
یکقطعه طلب کو بتوصیف خوارزم | شاید کش از شهرت اوصاف شناسم
با آنکه ملاهی از شرح مدیحش | مدحت کردی در همه اطراف شناسم
گفتم دو سه بیتی بمدیح وی و گفتم | خوشتر ز کلام خوش اسلاف شناسم
غافل که نداند گهر شعر مرا قدر | زیرا که زر ناسره صراف شناسد
ور زانکه شناسد گهر نظم دلم را | کز مخزن این گوهر شغاف شناسم
غواص نخواهد گهر نغز و لآلی | ذات گهر از باطن اصداف شناسم
شعرم همه گنج گهر و عقد لآلی | این گندم و جو نیست که علاف شناسد
اشعار دقیق آن نه که ملفوف ازآن | سازندش اگر حقه و گر ناف شناسد

اکنون که نه وصف من و حالی تو صحیفت — نه مرتبه حالی و اوصاف شناسد
آن به که شوم هاجی او تا بفن شعر — باشد که مرا مستغنی از اصناف شناسد
حرفی دو سه گفتم ز حکایات هجایش — تا بر سخنم قادر و حراف شناسد
من از برش تیغ جفا اکنم آری — کس چون کهر سیف چو سیاف شناسد
کون و کلکش هر دو کنم پاره که تا او — آیین مروت ره انصاف شناسد

آری چه توان گو نه از او ذکر هجو
چشمی که ره کون ز ره ناف شناسد

ای کرده ک تو باشندت عیال — بی نصیب از قوت محروم از رخوت
ز بخیلی معده را دشمن که او — هر زمان خواهد غذا هر لحظه قوت
زهر در کام تو بهر ز لقمه — کان رهد از سفره خود در گلوت
نعت را چون جایز آمد جایزه — صد رحمت خوشتر اهاجی از نعوت
از خدا خواهد فنایت هر کسی — در رکوع و در سجود و در قنوت

بگزید

کیفت از سختی چو پشت سنگ پشت — عهد سست از سستی چو تار عنکبوت
بعد عمری دی فرستادی ز لطف — بهر انعام ز باغ خویش توت
آنچنان توتی که در ایام قحط — خورد نتوان بهر قوت لایموت
خرد چون خردل تنه چون سنگ — سبز چون آس و عفص چون ابروت
کاش تا باغت نگشتی بارور — بر حمل خر تا نیاری هرگز ز حوت
از دعایت با چنین احسان و لطف — کی روا باشد که بگزینیم سکوت
هست تا با توت علم ایمنین — نیست تا با فضله عصفور توت

آرزوی توت بادا بر دلت
فضله عصفور بادا بر بروت

مهمانیت ای خواجه بود واقعه صعب — کاگاهی از آن واقعه هنگام وقوع است
تنها نه منم واقف ازین واقعه ظاهر — کین قصه درین شهر به هر جا شیوع است
صد ما حضر آری و ندانی که غذا را — خوبی ز اصول است و تعدد ز فروع است

متروک کن این قاعده زشت کهن گرش	مانند طلاق که منهی ز رجوع است

وین طرفه که از خوان تو هر که گرسنه رفت	خالی شکم باز چو هنگام رجوع است

زیرا که در آن هر خورش هست ولیکن
چیزی که توان خورد همین غصه جوع است

مهین کرهٔ پیر عبد الغفور	یقین است کز زمرهٔ ناس نیست

چو نسناس هم نیست زیرا که او
شبیه به انسان چو نسناس نیست

خان بزرگ خطه کاشان اگرچه فخر	بر میر گنجه و الی تفلیس میکند

پرسش او فرود نیارم چگونه کس	تعظیم این جناب چو ابلیس میکند

ابلیس را ز سجدهٔ آدم چو بود ننگ
آدم چگونه سجدهٔ ابلیس میکند

جناب مفتی و قاضی که ز آن مرد گویم	صفات نیک فزون ز شماره خواهد شد

بوجه حسنه

چو یافتند که از آتش خصومت هم	زمان زمان دلشان پر شراره خواهد شد

وزان مخاصمه و جنگ تا قیامت کار	ملول چرخ و پدید ستاره خواهد شد

قرار شد که دو دختر بسلک گرهند	بغیر اینکه درین کار چاره خواهد شد

میان آن دو نخواهد اشتباه و بحث
در آن میانه کره چند پاره خواهد شد

گویند که در چشمهٔ فین کاشان بهوایش	مستحسن اطباع و پسندیدهٔ خلق افتد

هر صبح که خورشید برآرد ز افق سر	تا شام که خور بار بسمت افق افتد

هر لحظه شتابند سوی چشمه زنان چند	کز پرتو روشان بصحاری تتق افتد

وز بیم قرقچی که ز آه زن ایشان	غوغا و فغان تا بتمام طرق افتد

بیچاره فقیری که فتد گیر قرقچی	بیچاره تر آنکس که میان قرق افتد

بس صد مراد را که بسر میرسد از ننگ
بس قید مراین را که ز پا بر عرق افتد

قند و رشتی کاش در سرکار خان ما نبود
همچو عنقا نایاب شان چون کیمیا کمیاب هم

در بود معدوم و نایاب این دو از قیمتی
کاش قیمت داشت در سرکار ایشان آب هم

یکی مصاحب پرگوی محترم دارم
که پاس حرمت او واجب است در هر کیش

شرار صحبت پیچاش بحر من عسر
فروغ ماه و کتان و شعاع برق و حشیش

مرا بچنگ عقاب زبان خود کرده است
چنان زبون که بچنگال گرگ گرسنه میش

بیان کند همه دم آنچه دارد از عالم
بیاد دیر فراموش و فکر و رای پریش

هزار قصه سراید بتو هر سخنی
ز پادشاه و گدا و توانگر و درویش

کلام او نکنم فهم چون نمی پرسد
بلکه گر صفحات عبارتش ابریش

و بار رستن تصدیق قول او باید
مدام همچو بز از خشم بجنبه ریش

نه درک آنکه بیابم بپوشش از پی جست
که بهر قطع کلامش جواب آرمش

نه تا بحشر مرا فرصتی که گوش دهم
بحرف یاوه و گفتگوی بی معنیش

نه جرأت آنکه بگویم باو حکایت بس
نه طاقتی که دهم دل بصحبتش زین بیش

ز دست این جبل این جنس دراز نفس
بحیرتم که بریزم چه خاک بر سر خویش

سحاب رحمت ایزد برآر تا گیرد
خدای داده ازین قلتبان گاوکیش

مذاقش از سخن یاوه چنین مراقم تلخ
دلش ز صحبت بیهوده چون دل یارش ریش

فلان کند چو هنرها نظر کن
که در او غیر خود هنر نه پسنی

زند از میرزایی لاف و در وی
هم استعداد نافهمی نه پسنی

بروی او که خود کار فرستاد
اگر هنر بجز بیهنری نه پسنی

خواجه را در قطعه گفتم هجا
قطعه مطبوع و نغز و تازه

چون شنید آورد زر و سیم زنیم
خواجه کم جرأت کم جوزه

لیک گفت این حق مدح ترا است
هر چه گفته ام را جایزه

گرچه زین بذل و تفاخرش خلق
گر دخود درا خوار و مسکین بره

اینقدر رنج از پی تفسیر الفاظ
گر دنام جز بر اینها جایزه

خواجه را بود خوش جبین غلام … خواجه‌اش نفس بر ره مفعول افتاد

دید آن موی سیاه بر آن کون … که بر آن میل آن فزون افتاد

گفتم این کون که موی را طراوتش … بسته مطبوع خواجه چون افتاد

گفت موئیست عکس شین اب … که بر آن کون سکون افتاد

بهای باده چون لعل‌وش ارزان کرد … که در عوض بستاند ز شیخ شهر ردا

ز وصف کوثر و غلمان نزاده زاهد … رود نشاط معشوق و سن عوض صهبا

همی قصر روش فهم آنکه کس زاهد … نقد جای امروز نسیه فردا

سپهر مجلس عیشی به هر چه درگران … شده است زمزمه جهان کز شعر اعلی ندا

هزار دست ضیا دور در زمان زد شمع … کف کلیم ضیا داشت گر از آن بیضا

بجسم مرده دلان نشاط آورده روح … دگر مسیح رنگ روح گفته گو آید

هوا ز نور رشحل زمین گلشن شمع … چو کان گوهر لب و لولو لالا

ز رخش دهر زرین چو روضه ملکوت … بساط خاک زر و اختر چو گنبد مینا

فروغ شعشعه زر چراغ داده جهان … ضیای آن گرم و گعب دنیا

که مشکلات دقیق بهشت ظاهر … که رازهای نهان زمانه شد پیدا

بهشت محیط هوا است زرفشان گوهر … ببر بسیط زمین گشته آتشین دیبا

هزار شعله فشان تیر هر یک از شستی … که در روش افلاک گرد برق آسا

چو پرتش نقش طاقش شراره آه | چو پرکهای خسک خدنگ دی

وز آن شراره فشان تیرهای چرخ شکاف | حکیم یافت که بود کمال حرف سها

ز بسکه پر شرار آید سواد شب کوکب‌ها | که سود بالکل سویدای عنبرسا را

سپهر وار بگردش زهر طرف چرخی | چه چرخ چرخ که آتشین اجزا

بهشت برج مرتب ولی زهر برجی | ستاره‌ها بسطح زمین و روی هوا

زهر طرف شجر آتشین که گر خواهند | نظر سدره و طوبی‌اش است عین خطا

گهی دماند ز اوراق زرفشان سدره | گهی برآورد نارنج آتشین کالا

دمیده ز آذر مرود گلستان خلیل | نموده از شجر نار آتشین موسی

چه پیچیده زهر بام صد فروزان ماه | که قرص مه بود از رشک چو چرم بها

اگر ز جای هوایی روشنی برود بر هم | همی که تخت تخت از روا آید [illegible]

ز کاسه‌های سفالین اگر کنم [illegible] ماه | که هر یک گنجی باشد فروغ افزا

بسی نهنگ زهر گوشه در آمد ازدرا | که برکشیده زهر شعله اژدها آسا

کسی ندیده نهنگی که اندر آب آتش خسپد | همیشه و آتش فشان ز اژدرها

اگر نهنگ بود از چه جای در آتش گرفته | و گر سمندر از آب از چه یافته جا

پس از نظاره در صنایع و هر سو بوم | فرو بچه نفنگ سری در این صحرا

که از چه اینچنین نقش بدیع آراسته | نگارگاه جهان نقش بندید از قضا

بنا که از پی دلاوری گشته مضطرب بزم | بیم ترانه جان بخش شد عطارد ادا

که این بود از زمین فتح شهان | چنین شده به زمین و زمان نشاط افزا

ستوده فتحعلیشاه آنکه افراخت | ز آسمان چلیپای اختری جهان آرا

طراز محمد عیسی که صد ره اخترش | نبسته اند در ارحام امهات آبا

بیان نکهت بخشش سپهر پستن | که پر گنجه چنان مینماید تا

در آرزویش سر صدف صدق از طلقه قول | بپوشش از طاعت جهان پیرا

سخن هم به لطفش چو نور در تشنه | دلم لافعه تیغ آتشش چو بازار درفا

غبار فرشش از [illegible] | [illegible]

شگفت نیست اگر هست ناتوانان را | رسید جان او کشته تعب ...ها

مکش خجلت بار از نسیم صید ستان | غمیم پنجه اگر درنده طعمه ربا

بجاه او چه قدر میرود ران حکم گهی | ز جهان نه حجاب و کینه ز عدا

که آفتاب جهانتاب را چه پیوداشان | ز مهر کینه چه کاهش باشد چرا

همیشه تا که ز رفتار آسمان دارد | سواد چشم مه از نور آفتاب جلا

مدام چشم جهان در جهان بیان بادا

ز مهر طلعت شاه جهان ضیا بخشا

ز رنگ گل و فیض صبا و رشح سحاب | جهان پر از دگر باره باز خنده سحاب

بهار باغ عروسان باغ آراست | ز رنگ رنگ لباس و بعینه از سحاب

ز عکس لاله و گل شد چون آب ثمر | چه نقشها که نه دست تو نما زد آب

ز قسم تا که ز سیماب سخت که شکوف | چمن چه گونه که رنگ ز رنگ [illegible] سیماب

مگر ز عارض گل گشته منفعل خورشید | که پیش [illegible] نقاب

گرفته فصل کنونت و نور لاله حبیب | در خلقه برقم و بهر استجاب

و چه چشم زمین قطره رشحه ابر | چنان خواص کم در طبع خشکان صحاب

زبان نکرده اگر ابر ریخت در زمین | که این زمین شاداب واو لعل خوشاب

حرارت رخ بزم تکانه در آن | ز لاله و داغ بکف در کف جام شراب

بستوده فسحتی نشه که لکه در او | ز خلات بود خلق را بقر و ماب

دگر چه باشد ازین پیش چون بهار نشاب | که در جهان شهید آن [illegible] روز حساب

شود چو شاد [illegible] ز تو پرستش | زبان آن گاه که در ضمن او بود محراب

پرس حال [illegible] ببین | [illegible] پنجه نگار رو مرا که جرعه خضاب

بخواب روی تو [illegible] دیده اگر | صدا ز روی [illegible] من آید جواب

نگرد [illegible] تا نگرد [illegible] فاش | کدام اثر که [illegible] نگرد چشم پر آب

زده [illegible] کار را فکندیم نقاب اندام | که [illegible] روی [illegible] نقاب

همیشه دارد عشق تو جای در جهان | چرا که عشق تو [illegible] صاحب [illegible]

زبسکه تاب دل خوار من برد / از آن سبب سر زلف تو دارد پیچ و تاب

غم تو با من و عشق تو با تنم آن کرد / که با گیاه کند برق و با کتان مهتاب

همین بجام تو لعل مذاب می‌ریزند / بجای لعل تو در زمرد ریزد آب مذاب

جهان جدا ز تو گریه که فرق نتوان کرد / گریسته چشم سحاب است یا که چشم سحاب

بسینه تیر نگاهت همان کند که کند / بروز رزم سنان جهان گوش خان

سپهر حشمت محمد حسین خان که مدام / بطوع دولت جود و بطوق او رقاب

سپهر خنگ و سیم دلی که رخشش را / ز رفرف است به زین و ز ماه از فلک رکاب

مدبری که شود گرگ پاسبان غزال / بعهد او که شود صعوه همنشین عقاب

نکرده روی کسی سیلی بغیر از دف / نزیده گوش کسی مالش بغیر رباب

کسی بکشور او بار و جسر او نه زیر / بغیر چنگ که از دست گوشمال دید عذاب

اگر دمند بهر دم هزار نفخهٔ صور / بسوز نرگس او به نشیر دولت او ز خواب

و گر بچشم صفوف است دو ره شمشیرش / ز کشته که دهد طعمه ذیاب و کلاب

بار

زهی رسیده بمحفل تو هزار رحمت / خوشی ز مدح تو کشیده هزار اکتساب

حکیم حاذق تزدوقش ارچه اطلس چرخ / ستارگان که پیش چو بیچاره حباب

اگر ز لطف تو یک نسخه رسد به سحاب / هزار چشمه حیوان روان شود ز سراب

زند علامت قدرت سکندر از قاف / نه بسکه هست تعلق بسوال را جواب

سرور کین چو نشیند بپاره که رخش / ز ربت پا نه بخت هلاک چرخ لگد

اگر رسد تیغ غضب در درون کوه / که پیشتر ز رزم ... آب

درون ز زمان گره آسمان ز کوکب / سود شبت چو عنکبوت اسطرلاب

زمین معرکه از زبر تیغ خون ریزی / چو بحر جوشان شده رگ نیطانی چه حباب

حراب تیغ تو دایم تو بسکه خشم / چه حاجت که تیغ آوری برون ز قراب

رجام تو چو ای عارف ... / ز حجه گوش تو طوق ... محراب

کسی نخواهد ... / کسی نیابد ... شراب

کجای شهر بکام ... / کجا ...

صبح چو [illegible] پیش گرفت — عرصهٔ آفاق را خسرو خاور گرفت

هر چه ز بالا [illegible] — صبح همایون برات جلوهٔ دلبر گرفت

گرچه [illegible] — ساحت گیتی از آن نکهت عنبر گرفت

صبح ز اقبال دهر [illegible] — از نفس [illegible] گرفت

داد در آن صبحدم [illegible] — [illegible] هم شاه مظفر گرفت

[illegible] — [illegible] عشق [illegible] گرفت

هم ز شعف [illegible] — هم نفس [illegible] گرفت

[illegible] — چرخ برین را [illegible] گرفت

[illegible] — [illegible] گرفت

نافه [illegible] — [illegible] دختر [illegible] گرفت

هر طرف [illegible] — [illegible] چون [illegible] آب [illegible] گرفت

چون فلک [illegible] — [illegible] گرفت

زدیم

ز آنچه [illegible] عقده دل [illegible] نهاد — دام [illegible] گرفت

یافت [illegible] — خرقهٔ ازرق فکند باده دیگر گرفت

هر که ز جان [illegible] — [illegible] نقد بخت و کوثر گرفت

طبع جهان را [illegible] — [illegible] گرفت

فاتح فتح [illegible] — آنکه ز دستش [illegible] گرفت

خسرو گیتی ستان فتحعلی شاه کز آن — ساحت کون و مکان رونق دیگر گرفت

ملک ستان آسمان رتبه فراز جهان — آنکه ز فرق شهان [illegible] گرفت

پس [illegible] سجده [illegible] — طلعتش از ماه و مهر زینت و زیور گرفت

یافت چو [illegible] جلوه [illegible] — [illegible] گرفت

هر که ز [illegible] — [illegible] گرفت

هر که بر او [illegible] — تاج ز کسری ربود [illegible] قیصر گرفت

[illegible] — [illegible] عنبر گرفت

روز و شب خاک گر نبرد دهر کشته آمده / که ز اسب و رکوب صارم آخته گرفت

حالت چون گلزار دم از نقش روینه تا خصم / ز بن چرخ نهم زنده اندر گرفت

گشت با تیغ صدور گرد قیامت ظهور / رعشه رستم تهور داده اغبر گرفت

پس چو چه دستان بید صدا بر ان دان / رمح صنوبر نیان جای صنوبر گرفت

شه چو دل دشمنان گلخن آتش فشان / جای در آتش سنان همچو سمندر گرفت

کوه چنان چو کرگ شاخ ز دنباله کرد / پیک و بیابان مرگ قسمت از نیشتر گرفت

هر که کشید از نظر صارم دشمن شکن / چرخ ز نیش بر جوشن از خنجر گرفت

چون شه مالک رقاب تیغ برون از قراب / کوه ز بیم آفتاب گوشه مغفر گرفت

ور ز کف آن گه آن جهد صارم شهنشهی بود / نیست عجب گر چو راه عدم بر گرفت

ور بکف دست دشمنان بست برد / چرخ شب از اشهر دود بر مشجر گرفت

با چو ز آتش فشان از دو آتش تاب / زیر دو شمشیر جهان آتش [illegible] در گرفت

راز پا افکن چرخ از رزم بتخت عجم / ترک فلک از رزم او هیبت خنجر گرفت

داور با عدل خداداد بهر ملک چون نهاد / قطعه ملک دشت خطه دیگر گرفت

بهر تسخیر آسمان زمام تخت فیروز کام / ملک جهان را بنام شاه مظفر گرفت

بلکه ز تا در دو شاه خواست تیغ کرد استیلا / عرصه آوردگاه موکبش محشر گرفت

داور را داور اعظم سپهر افسرا / آنکه فلک سر ترا سجده کنان در گرفت

سرم فلک بالافتخار قرص پر زر آورد بار / از نه بحر ما تو دار نام تو پرور گرفت

گرد چو دست قضا هفت فلک را بپاید / قبضه جلال تو از همه برتر گرفت

خواست ز نه چرخ در اهرمن او پایه دار / حفظ تو را در گه ارض و سما در گرفت

بخت رعد کز ظلم دران تیغ / فتنه زبان چرخ نیز سکنه گرفت

فرق شها تر الوای سایه همای / گشت وز فر خداوند فرق تو افسر گرفت

بس که به یمن صبح نخست / طبع مرا از خود مخزن گوهر گرفت

کلک مدایح سیر گشت چون شهپر / از پی تقویت تیر خامه دفتر گرفت

بار ها از آن به مدح تو آتش / خامه ز آتش چو خود سحر مصور گرفت

حیف این بیعت که زینجا نقل و مکو مسطر است / [illegible] چون وصل زیبا [illegible] است

هم نکو [illegible] / هم تو بر عشق [illegible] رهبر است

نقش نام [illegible] شرق [illegible] / [illegible] در [illegible] است

هم برای [illegible] / هم در [illegible] چون [illegible] است

[illegible] چشم [illegible] / [illegible] در است

[illegible] / دایم [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] همچو [illegible] / طبع او در [illegible] همچو طبع دیگر است

پیش ارباب [illegible] معتبر [illegible] / [illegible] چون [illegible] است

[illegible] هر کس که [illegible] / [illegible] است

[illegible] هر کس [illegible] / همچو [illegible] هر جا [illegible] است

زلف [illegible] / [illegible] چشم [illegible] است

[illegible] همچو [illegible] / [illegible] چون [illegible] است

[illegible] زلف [illegible] / که [illegible] خاک [illegible] است

[illegible] چون [illegible] / [illegible] است

هر که [illegible] شیخ [illegible] / [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

شیخ را [illegible] / سبحه [illegible] زلف [illegible] است

[illegible] / هم [illegible] است

طبع [illegible] دایم [illegible] / [illegible] است

[illegible] زلف [illegible] / [illegible] است

[illegible] / [illegible] موافق چون [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] / صحبت او [illegible] است

آنکه داریم خبر از فلک و خاک کجا / با غوش بابان که چه حشمش نگر است

شخص دولت چه را او این سیادت شهریار / ذات او بر فرق سلطان منابع افسر است

نثر او دو ویزه بیان نازش ملک [illegible] است / نظم او پیرایه روش [illegible] است

خامه از نیروی نگارش تا بود گوهر نگار / صفحه از انفاط نگارش تا [illegible] است

چون بهار جوان مشکین کاکلی زرین [illegible] است / چون سیه چشمان سنبل [illegible] است

راتق کام جام برج معرفت [illegible] / ذات [illegible] چرخ ترتیب [illegible] است

این رقم صفحه [illegible] سخن را چه دست / این سطور دفتر [illegible] است

تا آدم بر خلاف [illegible] / زاده اصلاب [illegible] گوهر است

کلک او را [illegible] نظم [illegible] ورق / گفت چون [illegible] است

کمی [illegible] آید [illegible] / وان [illegible] است

چون او [illegible] شرح [illegible] صفت / این غزل [illegible] است

ایم [illegible] / این لب [illegible] است

همی

با نصیم داره از سنگ [illegible] / وقت پروردی از ان نام [illegible] است

[illegible] / کا نخچه با او گفته [illegible] است

کدام از [illegible] / در چون [illegible] چشم [illegible] است

[illegible] / هر [illegible] خشم [illegible] است

در سراغ رهبری [illegible] راه عشق [illegible] / من [illegible] که دل در راه عشق [illegible] است

چون [illegible] / [illegible] است

[illegible] / هر کس [illegible] حسن [illegible] است

زلف [illegible] حسن [illegible] غم / [illegible] عشق [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] / در [illegible] است

صفحات [illegible] / [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

سینه دارم زخم تیر هجرت چاک چاک — کس ندیده از تیغ خوبان آنچه ما آورده است

ای که گفتی خانه‌ها از جور عشقت [illegible] — این چه [illegible] ماه از دست تو بی‌مهر است

در فضای سینه [illegible] تخت [illegible] — گر چه در هر [illegible] چشم [illegible] چنین است

غم هزار [illegible] سرو [illegible] — چون قفس هر چه از هر جا کشیم [illegible] است

جان و [illegible] دل [illegible] — این چه [illegible] مطلب [illegible] است

در [illegible] — در بزم [illegible] گلستان [illegible] است

دل خوش روز که چشم باز در دیدار تو — [illegible] کوش [illegible] است

که [illegible] در شیخ [illegible] است — که [illegible] از [illegible] است

هم [illegible] اصفهان و کویت [illegible] — آب [illegible] را [illegible] خاک [illegible] است

غنچه‌ها عشقش به چشم [illegible] روزی [illegible] است — سبزه [illegible] عشقش [illegible] است

آگاه [illegible] — کانچه [illegible] است

کاش [illegible] گشت [illegible] — [illegible] است

[illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

چه شد که [illegible] بزم [illegible] شد

چو سطح چرخ بسیط زمین [illegible] شد

[illegible] شعله شمع — [illegible] الماس و [illegible] شد

[illegible] — [illegible] آتش [illegible] شد

[illegible] آتش [illegible] — که [illegible] همه [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

[illegible] — اگر [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

عیان صحن گلستان شد ز هر سو | همه از حسن یاران پدیدار شد

اگر از غنچه پوش دامن گل نیز | پدید [illegible] از نهر پر از زر شد

شراره کف ساحران آتش بار | لب سینه بتان و کام اژدر شد

رشته هر رگ [illegible] تیر آتش [illegible] | بوی گردون چون آه عاشقان تر شد

ز زخم ناوک [illegible] | [illegible] چون [illegible] از [illegible] شد

چو شعله تا بنه چون سمند [illegible] رفت | زمین [illegible] آتش [illegible] سمندر شد

[illegible] گل [illegible] | که [illegible] چنین [illegible] شد

زمین [illegible] | ز پرتش چون [illegible] معطر شد

[illegible] | اگر نه [illegible] اختر شد

[illegible] | [illegible] شد

شعله [illegible] | بچشم [illegible] شد

چو [illegible] | [illegible] لشکر شد

[illegible] زر [illegible] | [illegible] شد

بجای [illegible] زمین [illegible] | [illegible] از زمین [illegible] شد

ز لطف [illegible] طرازی | که [illegible] شد

[illegible] | اگرچه [illegible] شد

[illegible] که [illegible] | [illegible] شد

[illegible] | [illegible] شد

اگر [illegible] | ز بوی [illegible] معطر شد

[illegible] | [illegible] شد

ز نغمه [illegible] | [illegible] شد

[illegible] | روان [illegible] چشم [illegible] شد

[illegible] | [illegible] شد

[illegible] | [illegible] شد

کف کلیم ید و دم مسیح عیان | ز عکس جامش آب و سراب مرهم شد
چه کف عقیق چو خوی بر عذار ساقی | چه دُرد دیده چو یاقوت در ایاغ شد
که شد در آتش سرود یکی آب گرم | وز آب حباب نمود در آتش زرشد
همین به زاتش سر چشم خیزان خیزد | که هم زمانه دف و کش سازگر شد
ز هر طرف نوا سنج و غزل خوانی | نگار زهره ز شیراز آفتاب سرکش شد
چو غنچه برگ زده آشنا به آتش کهر | که آتشش رگ جان زهر نشتر شد
نگاه رقص سبق نان ... | گهی چو خنده و گاه چون کبوتر شد
گهی زبانه خوش ده ز رخت نغمه زر | گهی زبانه جانبخش نو رزگر شد
گهی ز نغمه ارغنون کبک مغز ... | بانی ترانه حالی بخش روح پرور شد
که از نوای همراه در مجلس تو هر | خدیو عالم و شاه جهان مظفر شد
کز نوید فتح شاه آن جهان مدار | که صیت سطوتش از باختر به خاور شد
هر غلام و تفنگچی که در که او | ز بذل دولت که بخشش اسلامی در شد

رخ سپهر کبود و قمر چارش جم | ز رشک شقه سنجق و صفحه درشد
در و دو کوچه خانه زین نور زمرد رفت | نصب زفه عرش ... چنبر شد
ز آفتاب و دگر ... دیگر گشت | به آسمان دگر آفتاب جلوه گر شد
رشوه زار نمود در دار ... | گهی که زاد ز کش قطره منقطر شد
هزار روضه رضوان و شاخ طالع گشت | هزار چشمه خضر و زلال کوثر شد
اما ستاره چشم خسروی که طلعت مهر | عجب به پرتو رایت ز ذره کمتر شد
ز لطف نقش و منظور کلک قدرت گشت | وجود شخص تو مقصود صنع داور شد
که سطح نه کره جاودانش جهت تکیه | که بر تو خلعت پدر سر جامه دار شد
بغیر گر که رحمت برش لد خلقت | بغیر کان که ز بذلت تهی تو گوهر شد
ز فیض جود تو بهره توان تو دل گشت | ز دولت جه تو هر پیشوا توانگر شد
سپهر دگر همه سقف تو آسمان آدم | زمین دگر همه اطراف نعمت گستر شد
رواق قصر ترا چه فزون‌تر گشت | عروس جاه ترا حجله محقر شد

کتاب دانش و تقویم جود کان ترا / کمال نفس بتعلیم او میسر شد

رقوم جدول از آن کف دگر شد ورق / سطور صفحهٔ آن را اضافه تو مسطر شد

در آن زمان که رکاب سپاه چون علمی / چو چشم خصم هوا تیره در زمین گشت شد

عیان ز آتش رزم و بپا ز نعرهٔ کوس / نوای رستخیز و گرد دار محشر شد

ز آب چشم عدو بر جو بحر لعبه / ز تف شعلهٔ کین بحر خشک چون بر شد

سر سنان در تیغ را کله و ردا / ز فرق فرقهٔ دارا سکه کلید شد

سمند تیغ به میدان جان از آن گشت / نهنگ رمح به دریای خون شناور شد

ترازوی سرای سپه که هر کس ادا / قضا معین و قدر یار و بخت یاور شد

مجره تنگ و فلک رخش و مشتری ز تیغ گشت / شهاب رمح و رصد در ربع و چهره منور شد

تگرگ مرگ بباریده از ابر چو بهمن / ز تیغ برق و غبار ابر و کوس تندر شد

زهی ستوده لقب گلشن کان ندا / نهال نیزه و گل جنگ را سبزه خنجر شد

بباغ کین ز دم دشمنان درخت کشت / سنان تو که روان ز صنوبر شد

رعو

رعونت آهنگ مخالف زمره کشت / رحیمیت تو عوض منقطع ز رنج نه

سباع دهر که سر دشمنان جسته / عذاب فوت تن کشت و کاسه سر شد

همیشه تا که در آزار کس در ابد ز / بگو نه بیش ز چو یاقوت در دو دوران

ز رنج حسب عدوی تو اینچنین بادا

که گشت مسم در روز بد در آذر شد

این چه بزمیست که از آرایش جان آمد / کمترین بهر فرحش طرب افزا آمد

فخر دارد زمین بزم زمین کعبه ما / زانکه این انجمن انجمن آرا آمد

وز پی زینت و آرایش این بزم زمان / دهر از خجلت رشک ورم آسا آمد

از فلک رو به زمین شد به تماشا آورد / از سر سوی زمین عقده ثریا آمد

دل ز اضطراب معشوقه مرا آنچه بهر / عاشقش جهت تماشا آمد

محو در صفحهٔ جان نقش لوحه کشد / پاک از دفتر دل نام تمنا آمد

حیرت از صبح چمن روضهٔ مینو آورد / چمن از وضع زمین گنبد مینا آمد

زهره را شکر و مه مجمره گردان گویا — دستان تا مجمر خورشید صاحب آمده

هر طرف نغمه سرایان که ز رشکش نغمات — در ربط و بربط و نی [illegible] آمده

هر کسی را می صاف ز اندیشش غم — لوح می صفحه و اندیشه مصفا آمده

رود بس میدن ناهی همه کس پرده جهر — هر دو فارغ ز اندیشه عقبی آمده

آنچنان واعظ شهر از سر تلبیس گذشت — که به مصطبه با غوغا [illegible] آمده

از سر عشرت دم زد چرا [illegible] — ورعی کش سبب صحبت فردا آمده

از چه شعبده هر سو کف آتش باز — جنت شاخ گل و نرگس شهلا آمده

مه خورشید ز هر دست پر از زر [illegible] — قرص در معجزه‌ای ید بیضا آمده

آتشین تیر به چرخ که ز هر سو پرواز — مرغ آتش [illegible] مسیحا آمده

پر شده جسم زمین چون دم [illegible] — [illegible] چون رخ عذرا آمده

آنقدر جرم فلک [illegible] ضیا [illegible] — آنچه [illegible] از زمان [illegible] آمده

آنچنان عنصر علوی [illegible] — که [illegible] هر شرار [illegible] زمین خارا آمده

دیر در عرصه آفاق ز آتش [illegible] — فلک از نظاره گردون [illegible] آمده

در سواد شب معظم نقطه هر شراری — چون لکه بود در عنبر سارا آمده

یا ز [illegible] خون کشته محجوب بود — که [illegible] [illegible] آمده

هر طرف چون گره [illegible] — که نگاه [illegible] [illegible] آمده

شعله‌های شوق [illegible] — که به [illegible] چون [illegible] آمده

شعله نور [illegible] منزل [illegible] — یا به برج سرطان جای ثریا آمده

[illegible] — که [illegible] مرحله پیما آمده

[illegible] — که [illegible] آمده

ماه [illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — چون [illegible] آمده

[illegible] — که [illegible] آمده

فرق این با شجر [illegible] که [illegible] — از شجر میوه [illegible] لولوی لالا آمده

شعر از آب چو چو به لطف او بت آمد | این آتش [illegible] ره [illegible] آمد

من از این نوع العجب [illegible] مغجب که هر | انهیه نقش عجب حجت که به آمد

تا کهان از پی درگاه [illegible] | کو [illegible] از [illegible] و اتفاق دو ... آمد

کف حسن شه والا [illegible] | رغبت بزم جهان [illegible] آمد

شه [illegible] که [illegible] | نجم [illegible] کفش [illegible] آمد

دل فلک قدر جواد [illegible] | خلقت [illegible] آمد

آنکه [illegible] که جهان [illegible] | دگه [illegible] طبعش که [illegible] آمد

علم [illegible] که [illegible] | فقر [illegible] که [illegible] آمد

در سر [illegible] که [illegible] | در رقصه [illegible] که فلک [illegible] آمد

منجر [illegible] یک پرچم زرین بنمود | اطلس چرخ که [illegible] آمد

در سحاب [illegible] که [illegible] | [illegible] آمد

[illegible] جهان [illegible] | [illegible] آمد

[illegible] سبب [illegible] | که [illegible] آمد

از شوق [illegible] | که زبان [illegible] آمد

[illegible] نقوش | [illegible] آمد

[illegible] | [illegible] آمد

[illegible] سبب [illegible] | [illegible] صفت [illegible] آمد

سند دو منقطع و عدت [illegible]

هر که دور از [illegible] آمد

[illegible] که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گاه گردد بسترش زیب نگار ریز — گاه آمد نقش از آتش شرر بار

که چنین در جلوه باشد چون نهان [illegible] — که نهان چون مهره بیچ در ره گذار

چون نماید جلوه بی جلوه هاش [illegible] — چون بیار آمد لعل از بهار اش در [illegible]

گاه روشن لاله گون چون شعله [illegible] — گاه چشمش چون نشان چون عاشق [illegible]

هم بود گاهی برت [illegible] — هم گه گاه از عرق تیره رویش کار

[illegible] — [illegible]

هم لطف [illegible] — هم [illegible] قهر او [illegible] کار

[illegible] الماس [illegible] — گاه باشد گوهر [illegible]

جلوه گر چون زلف [illegible] — عقده گوهر [illegible] عمان [illegible]

گوهر [illegible] — در [illegible] آمد [illegible] در کار

[illegible] — [illegible] صد [illegible] زلف [illegible]

که تو [illegible] — که صد [illegible]

عاشقی را کرد و جم چون عالی [illegible]
عاشقی [illegible]

به [illegible]

سخن را [illegible] تیره گون [illegible] — [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] — [illegible]

عزت [illegible] گوهر [illegible] — [illegible] در بحار

[illegible] آمد که هر دم [illegible] رنجیده — [illegible]

[illegible] — [illegible]

که [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در [illegible] — در [illegible]

هم [illegible] — هم [illegible]

که [illegible] — که [illegible]

هر زمان [illegible] طبع [illegible] — خوش [illegible]

[illegible] — [illegible]

دلکه با قصه جمال و شمه دیوان اوست | حاکم اقلیم لطف و طبع خورشید بار

پرتوی از عکس تیغش بر چشم انجم توتیا | هم نقاب مه ز کش از کحل گردون گوهر بار

در تف جانسوز قهرش برق بنیان فکند | در دم جانبخش لطفش آب حیوان شرمسار

پیش دین عفو هر اشکال را پنهان | نقد فکر صایب او بهر نهان آشکار

در زمان عدل و عهد جود او لطف ار کند | هر زمان آتش چمن زارش چمن آرا بهار

باز از عصفور شیر از گور گرگ از گوسفند | سیم ارکان و زر از گنجینه و در از بحار

هم نگویم بحر طبعش را چو بحر موج خیز | هم نگویم ابر دستش را چو ابر قطره بار

کان گهر را نیش از طبع وی دریوزه | وین در افشانیش از دست وی استعار

گرچه هر نفخه بهاری جان فزا | گرچه هر شعله برق بنیان پرشرار

لیک با لطفش بود جانسوز چون برق بلا | لیک با قهرش بود جانبخش چون باد بهار

دور از انگشت جود او را چون ز ابر نیسان نبود | ز کف گوهر نخته تا بدرت سازم نثار

گفته‌ام این نامه جاودان نظم خویش را | هدیه درگاه تو این رتبت گفته‌ام هزار

وین نه اسم که با کلک از لطف باروزد | گلبن این نسخه هر خار زند برگ و بار

آری از عاقل بود داند که نبود جلوه | ذره را با خور بس و قطره را با بحار

تره خاکی چیست تا رخشنده ذره ای | خشک خاری چیست تا مانند در شهوار

کس نمیه از بار کسی لوث بحیات | کس تحیت از گدای کی کند تار

خام آمد چون بان خامه ز حجت بی‌سبب | این سخن آن به که باید برد عاشق اختصار

وز سخن از اول ز لطف شراب بر وضع | وشنمار ازین ز قهوت تا خمار آرد

انجمن خرم که روی می‌گساران از شراب

انجمن لرزان که هست باده خواران از خمار

فرید عالم و زیب جهان و زیب کشور | که کشور هنرش شد بنوک خامه مسخر

فروغ بزم هنر هاشم آنکه نقش دانش | ز نور شمع وجودش شد مرتب و منور

عماد مفخر ارباب نظم کامده او را | روان ز عشق و جان جوهر بنده و چاکر

سحاب قطره فشان کلک او که بود | همه بجا ز گهر است قطره‌های مقطر

برسم تحفه از آن بهرش نزد خداوی — که پیش گنج کفش بحر قطره ایست محقر
سپهر جود و محیط کرامت آنکه تهی شد — ز دست همت او کان زر و بحر ز گوهر
سپهر مرتبه ابر دست و بحر نوالی — که ابر رحمت او ست کشت آدمی تر
بگاه رزم تنش را سپهر آمده جوشن — بوقت کینه کفش را شهاب آمده خنجر
عجب نباشد اگر در زمان معدلت او — که یار هم شده گرگ قوی و بره لاغر
کنام صعوه بی پر که گشته شاهین — مقام آهوی لاغر شده کنام غضنفر
ز حفظ او که از و شب عرصه گیتی — ز عدل او که از آن خرمت حرم گشته
بپاس گله چو شیر را طلسمه آهو — بحفظ بیضه چو باز زاغ شده کبوتر
زبان عقل ز بس کار وصف شده عاجز — و بیسر چرخ ز تحریر مدح او شده مضطر
نکهت ... که از بیم هیبتش ارض یابس — بجام زهره شود زرد رنگ باده احمر
زهی نعال سمند تو طوق گوش گردون — خهی غبار رقدوم تو کحل دیده اختر
و گشته تیغ مخالف ز بین چرخ گردون — تا بحکم تو جنبش کند ز علم تو لشکر

که نگارش دفتری بجای مدلولشر — ز نوک خامه طراز روان مانی و آزر
رنگ خامه بهر من نگاشت بیاضی — که همت سر و قش از حروف خامه بگیر
چو شد به نکته بعارض گلشکده طره مشکین — و یا بتی که ز زلفش دمیده خط معنبر
بدبر ابیات حروف خوشش صفحه در گلشکر — چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
نقاط آن بگزین چو خال چهره جانان — خطوط آن برعارض چو خط عارض دلبر
برای الف آن در خم قد دلکشتر — چو شد به بیت جوان و چو شقه معنبر
ز میم آن بهار خوی چکد ز طره سنبل — ز صاد آن سزد ار چشم رهی زند به جوهر
بچشم عقل بود او مه نوی دانا — مه نو که مقارن شود بزهره ازهر
ز بس ز زینت ترصیع سطر اوست مزین — ز بس به نور ترصیب خط اوست منور
سطور آن همه گوئی فرکس بهجه — خطوط آن همه گوئی سیاه شب در آن
نبود قابل کنج خسیمین چو من کسی آری — نه هر سری سزاوار تاج ذوالقرنی
بدست همچو منی کو هی خسش چه بحث — چنان عجب که بفرق گدائی افسر قیصر

نبود چو بستان را چو شکفت آری | عوض چو بیابد مگر بیوان چو بسر

روا نباشد اگر باغ را ابرکف را | کنم بباغ مقابل کفسم با بر برابر

گزابر قطره همی ریزد در دست تو لولو | ز باغ میوه همی ریزد مر طبع تو گوهر

ستم خوش است ز خوبان دگر زمانه توانی | ورا عادت ستم از پادشاه دان ستمگر

دیا که نیست صلا جز خیال صف تو در سر | ابا که نیست مرا جز هوای مدح تو در سر

چه جلوه نظم مرا در بر قصیده سلمان | سها چه جلوه کند پیش آفتاب منور

بیاز خار نخواهد کسی طراوت ریحان | بیا ز صبر نیابد کسی حلاوت شکر

چنان قصیده الحق ز طبع من تر آمد | که از سراب بجوشد زلال چشمه کوثر

چنین بدان که بهنگام نظم شعر برآرم | زمین تربیت و فیض لطف تست میسر

گزابر کلک رقم نسبی جواهر رخشان | ز گنج طبع برآرم بسی لآلی انور

رسیده بهره نه آخر زمین تربیت تو | مرا ملک سخن گستر بطبع سخن ور

مرا زبان که بیار حاجت که هر دم | بجای بیضه آورد هزار دگر گوهر

چو ردی ورست بود با جمال شمع فروزان | چو زلف یار بود با شمیم عود معطر

رخ حبیب تو تابان بود چو شمع محفل | تن عدوی تو سوزان بود چو عود بمجمر

قضا و حشمت و جبروت غلام و چاکر بنده

خدا و طالع و بخت معین و ناصر و یاور

حبذا بارگه عرش اساس | شده درگاه تو با عرش مماس

عرش و کرسی شده اما بعلو | عرش فرشی و تو کرسی کریاس

دیدبان زحل از خاک درت | دیده را داده فروغ از پی پاس

گرد راه تو عطاری که بدام | دفع صمصام فلک زینت عطاس

چیست با حلقه ات در دوش | اطلس چرخ چه یک کهنه پلاس

پادشاه این بنجابت جراد و د | پی نیاوان ز نیابت بسپاس

صد سکندر بگدار خاک درت | با فقه آب خضر چون الیاس

بالتصاور تو مانی چه عجب | اگر از صنعت خود با فقه یاس

جسم بیجان همه تا بخشند — جان بجسم از لب عیسی نفس
هر بهار ار چو گوی این زمان — زلف خط بنفشه هیچ هراس
نیست هر روز بی جلوه گری — حسن شان بسته بتغییر لباس
پا بشورند همانا که کنند — شوق نظاره کی تر دحس
همچو اسفند و زد آینه همی — زنگ اندوه ز مرآت حواس
نیست بطلان تر ز هیچ فلک — الفلک درگه افلاک اساس
فکر و درد و غم و اندوه و ملال — رنج خواب و خور و دغا و نعاس
دست خیره کند چشم کمان — رفعت لنگ کند پای قیاس
کوه از رنگ زرت سیم سپهر — چهره از خجلت شفق همچو نحاس
بر سنبل و بوریت کم هست — چو خط عارض خوبان ایاس
خجل از خضرت خو باغ بید — یاس از نکهت خو بید یاس
کری از نقش جبین در گشت — ای ز رشکت بدل چرخ هر آس

بادلم

بر کواکب فلکی بسکه نهند — بدرت رخ فلک و ناصیه ناس
قمر از شمع و ثاقت تابان — شمس از شعشعه طاقت شناس
زانکه در کب فرو غند مدام — ز نفس شاه کیومرث اساس
جم نشان فتحعلی شه که درش — کعبه با اوج نهم چرخ تماس
دگه و مزرع امید عدوش — فلک از خوشه کشف دار و داس
بسکه کاهد بدل کاو فلک — نیزه آتش را ز ثریات قلاس
هم ز شیر علمش شیر سپهر — شده سرگشته ز ارکاو حراس
نرم خواهد تن بد خواهش — آسمان ز نشده کوبنده چو داس
از زلال کرمش در شحه جو — از نجوم سخط و صرصر یاس
گشت امید کند زرد چو کاه — شاخ آمال کند سبز چو آس
تا بجاتش منش به گرد د — پر جو لله شده این سیمین طاس
دایم از بذل تو در جوشش و خروش — معدن از فاقه و بحر از افلاس

تا بر دلی ز حقیقت به جا بر — هر حقیقت نگری نکته شناس

جاودان آینه طلعت شاه

باد از نور حقیقت عکاس

حبذا ای کاخ کیوان رفعت گردون اساس — شمسه از نقاش تابان شمسه ات در اقتباس

شمعهای محفلت همچو ثوابت انجم — ز آینه سطح بارگاهت کرده گردون التماس

گوهر آگین مسندت را فرش زربفت ار زمین — اطلس اخضر فلک ماند این زر نقش اندر اساس

شیر گردون بر فلک از شیر زرین در درت — راست چون موری بود کافتاده در لغزنده طاس

پاسبانی خانه ات را بهر خار و خسی — زان بکف بگرفته دهقان سپهر از نو داس

گوهر از آن جامهای خوبرنگت رنگ رنگ — لعبتان آسمانی را بسر مینا و پاس

تا بمنظرهای ایوانت ره از بش نگاه تند — چون به پیکر بنگری بینی ز صبح نو جز لباس

صورت زیبای نگارت تا نقش بندد این سپهر — کاندرین زنگارگون آینه دارد انعکاس

یک دو بار شد سال به [illegible] هم در کرکنم — گرد بر شرفت روز و شب از مه [illegible]

نه عجب از سرت از خمسه گر کاه گیر — نه گوزنان تیر از آن سبب شیر اندر کمین

شد هراس بر خلاف خوبرویان [illegible] — با بگی دارند دایم بادهٔ عشرت [illegible]

گنبد از پی خرد تحسین سطح بام تو — کهکشان باید سپهری گوهر گوهر [illegible]

از نقش شمس این اثر رسته است با پایه‌ی — چون ز اسطرلاب بیند دیده اختر شناس

رفعت خیمه الغنچه هر قدر آسمان سر بر کشید — بشنو از پایه قدرت ندای [illegible]

پایه‌ات با رفعت اعظم سپهر آمد پدید — در شمع شب تابو رز [illegible]

هم ز نقش رتبه چرخ از پایه ات در غبنه از — هم یکی نور جهان از سایه است [illegible]

روشنی هر شب ز شمع محفلت گیرد مدام — چشم انجم تا تر از چشم بد دارد پاس

گر نه شبها محفلت از بهر بیت نقره‌ته — از پی در هر صبح با شبه چشم انجم [illegible]

با وجود گوهر بهست آبست [illegible] چرخ — کاسه زر ابر [illegible] از این عطوس [illegible]

رنگ زنگار رو چون صیقل زد آینه [illegible] — عکس شنجرف تو چون رنگش دارد [illegible]

بنگر دیبا در خوانت رنگ زرد دارد [illegible] — بشنود با ضمیرات [illegible]

شد رهت برچی ز آتش آسمانی پر و بال | پس نهد بر خاک ره تیغ تو بر جبهه پاس

بر سپهر سرکشی هم مشرق و هم مغرب | در رکاب آمد شه شاهنشه گردون اساس

مظهر انوار حق فتح علی شه آنکه کو | آفتاب از قبای چتر او نور اقتباس

آن شهنشه کز شخص وی آمد در وجود | علت غائی پدید آمد ز ایجاد اساس

کار گردون راه کو نیزه اش بی خطر | شیر گردون از شیر رایتش در دل هراس

استخوان دشمنان قوت همای ترکشش | خوار از آن آمد عظام خصم از بی کو قیاس

گر بتن پوشد چو کوس اطلس و دیبا به کین | چون در آخر بر زبان گو کفن بر کرم اندلس

ره روش بر بسته بخواهد بر خصمش از آن | شد بر سر تیغش چون برای تکبیر او پرس

ما نیاش سند به خواد از شهد عسکرش | تا زبده زان بکمان بارت آن بر پاس

هم بپای سنده ترکش در رزم روی گله | هم نثار نیزه اش در رزم روی گوهر پرس

ست باید بپای جنگ لشکر ازبهر طمع | گر فرس تازد بجولانگاه جوشن بر فراس

در مجلس با تو نبینده تکرار آن | نسخه آمد بجنس معنی الفاظ جناس

بسکه در اجب شد سپاس نعمت عهد | نیست جای نطاعتی در ره راه جبران سپاس

گر جوش آید در بیان کز زکیه همچون آن | سبع گردون را اگر تا آب دریا الماس

از عروج اوج جاهش ست بسکر گلزم | در فضای ملک قهرش لنگ بین

آن زمان گز برق تیغ لعل گون سپهر | سرخ گلگون انجمان گر آتش آتش

چهر مهر ار گو گیرد بر فقیه تا رنگ | پشت و دشت ار گشته تا بیشه گردون

پیکر مردان بتیغ تو که گو محتقن | خنجر کیوان بمعنی جا به تا بد الماس

گر زند آن روز شیر رایتش را از چه گشت | شیر گردون تا ابد برگشته چون کاو هراس

پاک خواهد رنج گو کینه زان تیغ او | زان بجا آرد بجون خصم بسم

تا که تنجیر ذنب را ربع او سار سپهر | کاو گردون را ز بیرون لب گردون

چون زمعماری تخت انجم و جمشید بخت | کاسمان را فرکه پایش بدل آورده

گو در هر خطه بنیاد چندین بارگاه | هر بنا گردون مقام و هر بنا کیوان

بکش طرح این عمارت نیز در این گلستان | که ماند او در نقش بهزی و تموز و هر خواش

الغرض چون یافت اتمام این بنا با خوشی | خوش و خرمش درود و خنده زد بر جاکش

از پی تاریخ سالش زد رقم کلک ... | سجده گاه پادشاهست این بنا پایدار

تا نهال دولتش را هست برگ و برباد | تا درخت دشمنی را هست بی عمر بار

هر که باشد نیک خواهش باد از برومند | نقد آمالش همیشه باد در ... پایدار

هر که باشد در سر خلاف دولت پاکش ق

بسپرد در راه بیابان عدم رخت برار

دگر نازیر فرشته دوستان کاکل | که عالمست معطر ز بوی آن کاکل

ز زلف و کاکل او بسته ز اندل و جانم | که بوی دل دهدش زلف و عطر و سنبل کاکل

بسان بید مو ته فراز لاله و گل | بکلک سنبلش خرس گشته سایبان کاکل

عیان شود نقاب سحاب گو مهر | چو در نگه کند از روی خوبرویان کاکل

به خاتمش بحر و قصب که بر سر و بر | پرند پوشد نقش آن زلف بر زبان کاکل

هم از جاه زنخدان او رفت دلم | ربا دگر دیده دل در دل پسینان کاکل

پرید گردش مرغ دل ای چهره | گرفته عاشق از نه آشیان کاکل

بغرق کاکلش هر که دید کفت عاشق | که شد بغرق هم جا زده چو کاکل

درون چمن خرامش سرو بستان خرامی | بغرق دادی از سر و بوستان کاکل

خط جوان رخش خوانده کاکلش را بر | بر پیچ و تاب فتادش بغرق ازان کاکل

بلیج تا بهم و چون سود او که روشن را | گرفته تخت بیرزلف و دریبان کاکل

حدیث زلفش مکیفت شانه در حضرت | نهاده ناخنش انگشت زده کاکل

عبیر ریختند از کاکلش همه بود است | بکاخ چین بسمه صنم ارکان کاکل

گردن رکاب سبک چه دور نگه سپرد | بد ترکش ابلق چرخ سبک عنان کاکل

سه گرام که زرق همیشه دارد | کلاه گجه چو زرق دلبران کاکل

و لاله در نگه که بغرق آتش همی ز رخ شانه | نوار فتح بهر رزم چتر ان کاکل

دیار تیغ جا بیکه آسمان ... | چو مه کمان شب و روزت گرانست کاکل

ترا بفرق زمین با پنهانه رسید | که از تفاخر سر بر آسمان کاکل
زمین تربیت رودید از زمین کردم | اگر فشرده دهقان بنجگانه اکاکل
خدایگانا من بطبع تاری گفت | قصیده ایست خلاف را ردیف او کاکل
من این قصیده بمدح تو گفتم و کردم | ردیف زانکه همه از بهر امتحان کاکل
رسید سخن حکومت روزم بکلک سخن | چو تار چنگ رودنشتم کند فغان کاکل
همیشه تا که برتبت عبیر افشان زلف | مدام تا که برتبت چو ای جهان کاکل
وسیله داد بود در غالیه چو سنبل زلف | عقوبت را بود در ختن چو در عنوان کاکل
همی دولت که چو روشن ستاره اختر بود | همیشه اکت زلف جدش ای کاکل

سکه ربا باید در تاریک سلک کاهلیدر

سکه آب یه فرق فرقدان کاکل

خوشا نشاط خورشید بوی بزم حمل | عروس دهر محلی شده در حجله حلل
زمین چو کان زمرد سبزه شده بلعل | چمن چو معدن لعل سته زلاله شده مشهر

جر

جناب نور بکت اشتقاق حق که سزد ای | فکنده از جانب لعل کوکب بست جمل
سحاب سوی شمع فلک تیره کرد و در حرکش | زشرح خاک زمین ز فروغ بستر شعل
تو کوی یا الماس شنگرف گون فکنده بها | بجای خرقه کافور گون بدوش جبل
رسید موکب اردیبهشت و بهر نثار | همی سحاب فشانه گهر ز جیب و بغل
که ز شرح درخشه چو لمعه در کان | که آن بباغ فروزد چو شعله در مشعل
محیط ابر در ربا رشته بباغ و براغ | بسیط خاک گهر را رشته چو دست و خود
بی چو دست امیر زمان و فخر زمن | بی چو دست خدیو اعز و فخر اجل
دلیر شیر شکار یکه شیر رایت او | ز بیم او در دامن چرخ زالی حمل
بچشم نکهت الطاف او اصل حیات | بچشم هستی شمشیر او سبب اجل
نه عیسی است ولی ز رمح او عصای کلیم | نه عیسی است ولی لطف او بشفا جعل
چو نام او شنود به سکال جان ابرد | که هست نکهت کاکل جهت بلای جعل
زهی رفعت رتو ربا لوای عز و شرف | خبر ز باس تو کم کم سنبای دلی و دل

به پیش رای تو معلوم گشته هر مجهول
به پیش فکر تو معنی گزیده هر مهمل

تفحص تو کند رازهای گیتی کشف
تفکر تو کند عقده‌های گردون حل

بود ز حفظ تو ارکان مملکت محکم
شود ز قهر تو اوضاع آسمان مختل

نه آفتاب بود آنکه داغ طاعت تست
که کرده خنگ سبکسیر چرخ زیر کفل

مزاج تیغ تو مخمور باقی چرخ ازل
ز خون خصم تو بر جبهه مالدش صندل

بجنب عزم تو خود کند است استعجال
به پیش علم تو خود ماضی است مستقبل

هم از شراب سخای تو مست روی امید
هم از سحاب عطای تو سبز گشت امل

که سخا چو باران ز جیب دست عطا
برون ز کین چو کشی از نیام تیغ جدل

ز بذل دست تو گیرد امور خلق نظام
ز بیم تیغ تو یابد نظام دهر خلل

فکنده پرده ضیا از رخ تو نگرانست
رخ از جمال جهان پرور فال اجل

ز رشحه قلمت رشک برده نافه چین
ز شکر سخنت تلخ گشته کام عسل

نسیم ز لطف انواع نظم تو نرگسی
چه در قصیده چه در سیاق غزل

جز از جناب صباحی که خود بعز و جلال
نیافریده نظیرش خدای عز و جل

چو آورد به بیان خامه‌ای که نظم بهزاد
عطارد از قلمش پایه از جواهر حل

رساله سحر الحق بنام او شده ختم
چنانکه ختم رسالت به سید رسل

در صحیفه همانا بیا رسید و دری
ز آسمان شده نازل ز آسمان منزل

جواهر سخن او اگر کسی طلبد
ز طبع همچو منی آنچنان بود بمثل

که کس طلا ز کوه هر کجا نه از خارا
و یا حلاوت شکر بجوید از حنظل

سخن سحاب لکن لیس شاهد خود
بسی بود سخن اختصر احسن از اطول

همیشه تا که بود سکه بر روح ثبات
مدام تا ز اجل میرسد بعمر خلل

ترا بروح احبا شفقت رسیده مدام
ترا بعمر اعادی خلل رسیده اجل

عیان شد چو خورشید از این بزم عالم
منور شد از طلعتش چشم عالم

سپهر از رخ مهر شد مهوش
هوا از دم صبح شد عنبری دم

زمین شد به سان روم ملبس | فلک شد به دستار زرین معمم
کف موسی از بزم عیسی عیان شد | دیار روی عیسی ز دامان مریم
کنار افق از شفق آنچنان شد | که پهلوی سهراب از زخم رستم
ز رنگینی مهر بیت که به اهرمن چون | ز دست سلیمان عیان گشت خاتم
دیار رایت کاوه از سمت خاور | پی دفع ضحاک بنمود پرچم
شه از تخت مهر عیان تاج خسرو | به بزم فریدون روان ساغر جم
منزه ز رسق ز زهره این سیما | بساغر می عشرتم تلخ چون سم
نه جز رنج و محنت رفیق و مصاحب | نه جز آه و افغان هم آغوش و همدم
بر دل رقیم از کلبه خود که باشد | زمانه بیاساید دم خاطر از غم
دلم بود جویای فرخنده جائی | که آن شه بر این حزن افزون شود کم
فتادم که ناگه از بخت میمون | بباغ ضیاء نان فان اعظم
بباغیکه گوئی بود دهر نهالش | نشاطی مصور جهانی مجسم

فضایش

فضایش ز رنگین شقایق ملون | زمینش بسیمین جداول معلم
نهالش بازهار از مهر مطرز | فضایش با وراق اخضر مخیم
یکی قصر محکم در آن باغ دلکش | یکی حوض دلکش در آن قصر محکم
بزینت چو گردون برفعت چو کیوان | بصافی چو کوثر بپاکی چو زمزم
بر این گلبه ز نجوم منور | بر آن محفه سپهر معظم
در ازهار آن نکهت عنبر غضه | در اثمار آن لذت روح مدغم
چو خوی بر گل عارض لاله رویان | همه برگش بر عارض لاله شبنم
همانا پی زخم تیر حوادث | در آب و گل اوست تاثیر مرهم
گر آن باغ فردوس مانند دهری | شدی نام فردوس از یاد آدم
زلالش که بنشسته مصفا و روشن | هوایش که آمد فرح زا و خرم
یکی غیرت دست موسی عمران | یکی رشک انفاس عیسی مریم
زداید دل را هوایش پیاپی | فزاید طرب زا فضایش دمادم

زدل غم چو لطف امیر مظفر | بشد جان چو خلق خدیو مکرم

قضا رفعت آسمان قدر کاهی | قدر تابع حکم او آسمان هم

به پیش ضمیرش نباشد نهفته | که سر مخفی مه را ز بیهم

قدر را نه رمزیکه او نیست واقف | قضا را نه رازیکه او نیست محرم

ز بحر دل او دل بحر نالان | ز ابر کفش دیده ابر پر نم

ایا سرفراز فلک قدر کاهی | بتعظیم جاه تو پشت فلک خم

ظهورت مؤخر ولیکن ز رتبت | وجودش بر ایجاد اشیا مقدم

سطور عدالت بخط تو معرب | حروف جلالت ز کلک تو معجم

منور نبود آنچنین دیده خور | مکحل نبودت گر از خاک مقدم

نجیر سعی و کوشش فلک را چه یارا | بامریکه رای تو گردد مصمم

زبیت که محفوظ ازان ماند گیتی | زعدلت که معمور ازان گشته عالم

کند خوابگه صعوه در چنگ شاهین | کند جایگه بره در کام ضیغم

زا از

زا از بیشه شحنهٔ احتسابت | شود عیش زهره مبدل بماتم

ز نخل وزارت قلم همی تا بگیتی | ازین شهد بیرون تراود و از آن سم

بکام حبیب و بکام عدویت
بود شهد نخلی و لو دستم ارقم

صبحگاهان حلهٔ سیمین بپوشد آسمان | گوی زرین بچاک پیرهن بست آسمان

از طناب سیر سحر بهر حفظ صبحگاه | حلقه کافور بر کاکل کفن بست آسمان

گلستانی بوالعجب بین کز شقوق احمر آل | لاله حمرا بدور نسترن بست آسمان

اشکهاش در فرقت خورشید از چشم حلقه | هرچه بر رشته در عدن بست آسمان

بوتش از چاه مغرب چون برآمد از سپهر | دیدگان چون سکن جیب الحجل بست آسمان

چون گل حمرای خور بشگفت از گلبن شفق | هرچه شب بر پیکر سیمین سمن بست آسمان

از نسیمش گیتی معطر شد تو گویی هر صبح | بر سر و بر نافهٔ مشک ختن بست آسمان

چون بتان تا جلوه گر شد مهر از عشق رو آن | بر میان زنار اگر چون برهمن بست آسمان

بر سپهر این صد نبود ناز و آرزوی بزم شاه — شمع زرین نیست بر سیمین لگن لب آسمال

در چنان روز دلفروزی که از جشنش نشاط — راه آمد شه بر اهل ز محن لب آسمال

اشهب شه را العزم کشورها زمان — زرفشان بر گستوان زاختر بر این لب آسمال

چند منزل ره شد از علمش پی جولان خسته — کز ابر بر خرگه جاش رسن لب آسمال

گشت پیدا ساحت آن سرزمین کش سایبان — بر فراز خیمه فیروزه ون لب آسمال

فی المثل در روی اگر ساکن شد اهل بهشت — تا به شان خاطر از یاد وطن لب آسمال

جعبه و سار بکلی خوشبوی سازی دهره دهش — عنبر سارا لبسوری و سمن لب آسمال

همچو زلف خوبرو یابش ز هر سو طره ایست — کش دل عشاق او رهزن شکن لب آسمال

باد چو جلوه شمشاد او راه خرام — بر صنوبر قامتان سیمین لب آسمال

لوحش الله باغ اشرف کی نظر ابز نقش — بر ریاحین معدن قر عدن لب آسمال

حبذا فرخنده کاخ آن کز آن عالی اساس — آسمانی بر فراز خویشتن لب آسمال

طبع را صافی زلال آن نشاط آرد به طبع — بر مزاج آن خواص صاف ودل لب آسمال

بر درخشان زمرد گردش ناریخ و تیغ — از سهیل شام و شعرای یمن لب آسمال

ور فروزان نار سیب آن که پنداری دران — زهره از مهر زار ها رحمن لب آسمال

عاشقان را چه نیاز او نارپستان کرد دهر — عارفان را دیده از سیب ذقن لب آسمال

از هجوم جبل سری دران فرخنده باغ — عرصه پرداز بر زاغ و زغن لب آسمال

نرگس فتان آن از همچو چشم شاهدان — در نهاد دیده معشوق فتن لب آسمال

رنگ کرده شه فضایش تا سپهر پرچلش — بر زمین از حرکت شاه زمن لب آسمال

ظل حق فتح عد شاه آنکه از جودش بخلق — منت فیض خدا ذو المنن لب آسمال

آن شهنشه هیکله رانه ام او از لشکر بزم — آهنین جوشن ز حزم خویشتن لب آسمال

بر سنان او بهنگام شکار کار چرخ — سیکول عرغا و از عقده پرل لب آسمال

آن سلیمانیکه اهرمن شد نگین جلالتش — زانکه راه ملک او بر اهرمن لب آسمال

هفت آبا راضعیف ذات او شد امهات — خلعت زیبای هستی را ل بس لب آسمال

عالمی را نیست تو تقدیر بود از نقص او | کز عناصر طرح این دار کهن بست آسمان
بر ثنای او زبان بگشاد اطفال تلاش | پیش از آن روزی که لب شان از لبن بست آسمان
تا کند خصم بد خواهش قبول کینه را | زان به مهر جور کیش کینه فن بست آسمان
از شهاب و اختران روزی که از خیل عدو | خاک را سجاده کو ل خشان بست آسمان
لشکر بدخواه را بر سینه خنجر زد قضا | جوشن شه را بر کتف زرین مجن بست آسمان
بر زمین رزمگاه از کوشش خصم افگنان | طرح جنگ کیو در رزم پشن بست آسمان
رشته عمر عدو را تا بزودی بگسلد | بر کف لند آور آن تیغ زن بست آسمان
دید بو یحیی اجابت ... از تیغش محال | بسکه بر بدخواه راه زیستن بست آسمان
با تعرض گفت خلقی ابن سیع ... | کشت و انگه تهمت او را ابن بست آسمان
8 آنچنان زانکه از فیض ثنای ذات او | زینتی بر قصه هر انجمن بست آسمان
2 زانکه پر بحر خون شد زان نگم ... | از رکاب خسرو لشکر شکن بست آسمان
سالها بگذشت کز به روی بقعی حکال | ره ز نقش جانب بر اصحاب فن بست آسمان

ودکار

روزگاری رفت کز بیغاره کالای نظم | از سخن سنجی لب اهل سخن بست آسمان
شکر کز یمن مدیح خسرو دوران کنون
آن گهر را پیش گنجی تن بست آسمان

شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان | زان هلال عید را از شب نهان کرد آسمان
کرد پنهان روی او در ابر و رجحان ما | آنکه از باران اشک غم روان کرد آسمان
پیش ال عید بگشاید در میخانه را | قفل این در را ز مفتاح آن کرد آسمان
ساقیا از بهر صبح عید می در جام خواست | خون به جام میگساران آسمان کرد آسمان
دختر رز را که ساقی پرده از رخ برگرفت | باز پنهان در بلورین پرنیان کرد آسمان
نیم درهم بود کز ماه نو بخشش عید | صد هزاران در ز نیل شه زبان کرد آسمان
از چه تمام ماه مگر از درد جرم ماه را | همچو جسم بازاره ناتوان کرد آسمان
شیخ شهر امشب به بیگه میخواست سر ز بار باز | بارش از دستار با ما سرگران کرد آسمان
زاهد از کف دام تزویر و ریا بنهاد باز | سبحه را از دست آویزان کرد آسمان

از بهار عهد عید روزه دار آن نگار — رنگ زرد و بیماری ایام خزان کرد آسمان

در نسیم گلستان عیش مهجوران بهار — سرد و مهر بهاری با دو مهرگان کرد آسمان

آنچه در یکماه کرد از روزه در روزگار — باز در یک روز با خلق جهان کرد آسمان

ماه نو در ابر پنهان گشت کو را شرم گشت — از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان

با سیه مانند قلب خصم چون بر ابر را — جا بکف خنجر شاه جهان کرد آسمان

جم نشان فتحعلی شاه آنکه جیش فتح را — با سمند برق سیرش هم عنان کرد آسمان

بهر تقبیلش نگون بار که دید آفتاب — قد بتعظیمش دوتا بر آستان کرد آسمان

خواست تا بر گاه گاهی راه بر درگاه شاه — زان زحل را بر در راه پاسبان کرد آسمان

پس میان در چرخ زد اهتمام بس بهر تا بنظر — تا بپای جلیک مکان در لامکان کرد آسمان

یکنظر میخواست بر اوج جلالش بنگرد — تارک برجیس را اهطیبان کرد آسمان

باوجود فرش آن خرگاه نام عرش برد — تا قیامت شرم از این سهو اللسان کرد

یکزمان از بذل دست او پشیمان گشت — هر چه عمری مجتمع در بحر و کان کرد آسمان

گر نه رشک از زر غش بودی ز صد در مرتعاه — چهره از حسرت نش چون کاه سان کرد آسمان

لرزان داده که از رز محو بنشش عیان — از تش تنگ او روان با سنان کرد آسمان

گل از بس گل رز مغفر سبزه از خنجر نمود — عرصه پیکار را چون گلستان کرد آسمان

هم بهم از شعله منجوق و لمه ام سنان — طره شمشاد شاخ ارغوان کرد آسمان

بسکه خود آهنین بگشاد از تیغ بلان — معجزش انشق گویی عیان که آسمان

گوی از چشم زره در زلف پرچم هر زمان — دشتها را دشت آخر زمان که آسمان

زرد با مهر لوانش رنگ و رخ چهره آفتاب — چاک از بیم حسش جیب جان کرد آسمان

باد چین در چیبم شهام مرغ جان خصم را — با عقاب تیر او هم آشیان کرد آسمان

تا بجنبد در بر دوشش تیغ سبز از زنگ او — دره بر خاک زرد چون زعفران کرد آسمان

دنجمبت زین برفلک بالا که خنک شاه را — ذره کو هر زینت بر گستوان کرد آسمان

بر گمان کوشش هر تیر که بنهاد از نهیب — بر هدف اعدا ابش اول امتحان کرد آسمان

از برای جابانش عجب نبود رخش — گر جواز بهر دو گاه در کشان کرد آسمان

ناهمچو پیکر بهر [illegible] سال — زینت فرمای باغ و بوستان گلستان

باغ عیشش اینچنان خرم و دایم کو بهار

شرم از سبزی او رونق آن گلستان

هست زرد و در پیشم حسرت این — کاهدم سردی بگاه واپسین

باشد از دادنش دامن زر دست — برگ چنان چشم در جست آستین

گر نباشد باغ آب دیده ام — عالمی سوزم به آه آتشین

دفتر دیوانش از جان پاک — کافرین بر جانش از جان آفرین

عارفا نزد زلف روشن دام دل — ناله از چشم بد نور ماه دین

هست با شهد لب آن نوشش لب — همچو حنظل تلخ طعم انگبین

قصه ختم و [illegible] درین فرصت — کار زردی بود از زردی همین

پا هر آنکو بنهد در راه عشق — بگذرد از جان بگام اولین

هر چه جز [illegible] تیغ از دهست — ساعد سیمین و بازوی [illegible]

دلبر

عاقبت جان گیرد از من بار باز — با بهای بوسه [illegible] نازنین

دراز و شد درفش ترکمان — همچو نوک خامه فخر زمین

زینت دوران و زیب روزگار — میرزای دهر زین العابدین

اختر برج سعادت آنکه هست — منفعل خورشیدش از رای رزین

آنکه باعث خلقت ذات ویست — زانشراح خاک و باد و ماء و طین

شوق تیغ حضرتش دارد نیال — تکیه از خاک درش خواهد یقین

بر زمین مهر فلک هر شامگاه — از پی تعظیم او ساید جبین

حزم او اسرار را سدی سدید — حفظ او اخبار را حصن حصین

میهمانش از حریر و زر نیافت — جز نمد [illegible] خلوتها خالدین

عنبر و رنگ آسمانش آستان — چون برآید دست جودش زآستین

ای زبانش مظهر سر خدا — وی بیانش مظهر سحر مبین

باشد از دل مخزن گنجینه در اول — در معنی گوهر دانش دفین

کشته از کلک عطارد بهره‌یاب / نیست آری خرمنی بی خوشه چین

با سحاب آن فرق دارد خامه‌ات / کان فشاند قطره این در ثمین

چون زمین جای تو شد نبود عجب / بر سپهر از فخر نازد گر زمین

دشمن زاهد ترا نار سقر / دوستار زاهد ترا ماء معین

مور اگر عون از تو یابد کی شود / هم نبرد از غار با شیر عرین

تا نبندد دهر از شوق خدمتت / در رحم صورت کجا بندد جنین

داغ حرمان ترا از ماه نو / کرده خنگ آسمان زیب سرین

صاحب امید کاماهی که باد / توسن گردون ترا از زیر زین

چند از دولت بکام غیر شد / زین نباشد خاطرت اندوهگین

گه بود عزت گهی ذلت که هست / رسم گیتی گه چنان و گه چنین

دیر گردون گر نگین جم نهاد / چند روزی در کف دیو لعین

هم نه بگذشت از آن چندی که باز / جم گرفتش از دست اهرمن نگین

خواهم

خواستم در چند بیتی ذم کنم / دشمنان را از لعین و از مهین

پیر عقلم گفت کز این داستان / خواهشی اولیت خواهش کن این

آنچه گوئی بیش از آنند این گروه / لعنة الله علیهم اجمعین

قبله‌گاها بسکه دور از حضرتت / جان بود اندوهناک و دل غمین

خواهشی را بندم بقید نقش خط / تا زبند غم رهد جان حزین

لیک دارم جزو قرطاسی چه هست / زین بیارم در شکایت زال این

کاغذی بی عزت با قدری هراد / تا رهین را منت بس زد رهین

در سفیدی همچو قلب دوست آن / در سیاهی همچو روی دشمن این

در صفا چون روی ترکان ختا / در صفت چون طره خوبان چین

این چو مرآت سکندر صاف و آن / همچو آب خضر با ظلمت قرین

این چو داغ لاله مشک آگین و آن / در نزاکت همچو برگ یاسمین

این چو رای جاهلان بیخبر / آن چو عقل کاملان خرده بین

مظلم این چون خاطر ارباب شرک / روشن آن چون باطن اهل یقین

گر شود لطفش شمیم عنبرین / با دو بخت ناصر و طالع معین

تا فلک گرد زمین دارد مدار / مهر و مه تا در شهور و در سنین

راست را پای بر فرق فلک

دشمنش را جای در قعر زمین

خیمه زد باز ابر نیسان در چمن / بر سر شمشاد و سرو و یاسمن

لاله صحرا زده در صحن باغ / نرگس شهلا در اطراف چمن

خنده بر رخسار ترکان ختا / طعنه بر چشم غزالان ختن

ابر بر دامان صحرا آشکار / غنچه در صحن گلستان خنده زن

این چو لعل روح بخش ماه مصر / آن چو چشم سرکش بیت الحزن

گر بیفتد چشم شعرا و سهیل / بر رخ نسرین و روی نسترن

ره بپوشانند ز خجلت آن ز شرم / رخ نهان سازد ز شرم این ایمن

بر فراز

بر فراز شاخ و طرف بوستان / غنچه را امّا د و نرگس را وطن

جسته جا در لعل شقایق شفا / کرده خود با چشم فتانش فتن

بر فراز سنبل و نسرین و گل / سایه گستر گشته چتر نارون

تاک را شاطه ابر بهار / بر سر او بربسته صد عقد پرن

طرف گلشن گشته جای شیخ و شاب / صحن صحرا شد مقام مرد و زن

هر کسی معشوق یار ماه چهر / هر کسی عاشق بمهر سیمتن

تا بر آید در شکوفه نار و سیب / نار پستان چینه و سیب ذقن

در چنین فصلی ز جور روزگار / من گرفتار بلا یا در محن

کرده زار و زبون ملال بیشمار / کردش گره ای بچشم و گوش من

طلعت گلزار زشت همچون زاغ خار / صوت بلبل شوم چون بانگ زغن

من بکار خود همی درمانده ام / هر کسی مشغول کار خویشتن

تا بچند ام سر بزانوی ملال / تا کیم جهر خموشی بر دهن

گر نداری شادم ای گردون پیر ‌‌ ‌ ور نسازی کار من ای چرخ کهن

عرضه خواهم داشت حال خویش را ‌ ‌ نزد دارای زمین فخر زمن

بندهٔ رزاق همیشه ده است ‌ ‌ بر سرش ظل خدای ذو المنن

آنکه خواهد زینهار از جود او ‌ ‌ گوهر از یم زر ز کان و در از عدن

در زمان عدلش از پستان گرگ ‌ ‌ بره با اندیشه می‌نوشد لبن

خاره را لعل بدخشان می‌کند ‌ ‌ مهر لطفش چون شود پرتو فکن

ای دعای تو طراز هر زبان ‌ ‌ ای ثنایت زینت هر انجمن

آفتاب آسمان در محفلت ‌ ‌ شمع زرین در دو سیمین لگن

بنده‌ات برجیس و کیوانت غلام ‌ ‌ آفتابت تیغ و گردونت مجن

تا قبای سروری شد بر تو راست ‌ ‌ بر تن خصمت قبا آمد کفن

از ضمیرت صبح دم مقتبس ‌ ‌ با کمالت عقل اول معتزل

بخت فیروزت جوان و عقل پیر ‌ ‌ خصلتت مستحسن اخلاقت حسن

هر غریبی در دیارت شد مقیم ‌ ‌ با تجمل یافت راه زیستن

هرگزش نام وطن نامد بیاد ‌ ‌ گر چه خود باشد صفاهانش وطن

لب فرو بند و ره ایجاز گیر ‌ ‌ زانکه نیکو نیست تطویل سخن

تا بر آید ساغر زرین مهر ‌ ‌ هر صباح از قعر این سفینه گون

دوستانت را می عشرت بکام

دشمنان را سم قاتل در دهن

در شکایت توبه

یاران حذر از بلای توبه ‌ ‌ از جور بتان و بلای توبه

یک شب نکند خلاف وعده ‌ ‌ شرمنده ام از وفای توبه

جان و دل زار وحش نزارم ‌ ‌ ماوای تب و جای توبه

لرزانست ز تب و عرق فزارم ‌ ‌ کار دگری و رای توبه

کاغذ بجهان گران بها شد ‌ ‌ از بس خودم دعای توبه

بنگذاشت در چشم جان ‌ ‌ جانت بکن غذای توبه

خورده است مرا و سیر پیش نیست | کردست اشتهای تو به
بسپار پشت دست از جان | هر جا که رسید پای تو به
باشد بحیات امید واری | در هر مرضی سوای تو به
بیگانگی از حیات با به | آنرا که شد آشنای تو به
از رنج و زحیر کرده | گویا ز ازل بنای تو به
خود رنج و زحیر بادا | در روز جزا جزای تو به
چون عزرائیل هر که آید | لرزم بخود از لقای تو به
از مار سیه چنان نترسم | کز افعی جان گزای تو به
از بهر عیادتم ببالین | تب میرسد از قفای تو به
غیر از تب جان گزا چه زاید | از مادر رنج زای تو به
روزی بطبیب چاره اندیش | گفتم چه بود دوای تو به
گفت از پی چه از چه پرسی | داروی گرانبهای تو به

اهلی

انفاس مقدس صباحیست | درمان تب از شفای تو به
عیسی نفسی که از دمش به | افسون نبود برای تو به
ای از دم عیسویت درمان | هر درد را چه جای تو به
پیش رای تو مهر با تب | لرزان چو من ابتدای تو به
وز شرم کف تو در عرق غرق | دریا چو من انتهای تو به
الصاحب مهربان چه پرسی | حال من و ماجرای تو به
در راز تو جان رسیده کارم | از مهر مسیحای تو به
در توبه ام و ردیف شعرم | شد توبه ز اقتضای تو به
انصاف تو تب زدیم گر آزاد | از رنج تب اعتنای تو به
هیچ تو در دم توبه باشد | در دم پس از انقضای تو به
تا روح دهد شراب صحت | تا جان کاهد بلای تو به
احباب ترا مزاج سالم | اعدای تو مبتلای تو به

شاها بقای عمر شباب از شراب خواه
بهر فزونی عمر ز تو شتاب خواه

تا آید از حجاب برون شاهد نشاط
زین پس جمال دختر رز بی‌حجاب خواه

خواهی اگر مفرح روح و غذای جان
از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه

بزم تو چون سپهر و سپهر است بی‌افول
خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه

این قصه را که باده کند محو حجاب عقل
افسانه چون عقوبت روز حساب خواه

سرچشمه حیات بجز لعل یار نیست
بی‌کوشش سکندر ازین چشمه آب خواه

گاه از رموز عاشقی از وی سؤال کن
وز لعل او بکام دل خود جواب خواه

گاهی ز زلف نکهت انفاس عنبرت
آشفته از طره پر پیچ و تاب خواه

در دل هوای چاه زنخدان او کند
بر دست وی ز زلف کمندش طناب خواه

بگداز ز آتش سخط استخوان خصم
کان لایق هما نه غذای کلاب خواه

با لطف آتش سخط آتش حجاب
وز فیض مکرمت آب از سحاب خواه

هر در که بست دست قضا بر جهانیان
مفتاح رمح تست ازو فتح باب خواه

زانجم

ز انجم ستام اشهب سیمین نعل جوی
وز عرش فرش خیمه زرین قباب خواه

گر مهر را بشرم بخواهی ز روی خویش
از دود آه خصم بروبش نقاب خواه

کان گر شد از زوال تو خالی ز زر بساط
از جرم اختران فلک سیم ناب خواه

هر روز رم که خواب زد از چشم خلق
زانهم که چشم بخت بد اندیش خواب خواه

بهر طواف کعبه درگاه خود بشوق
افلاک را چنین به تک و تاب خواه

زانان که فیض تربیت نظم انوری
با نظم با شایح طبع سحاب خواه

سلطان چرخ از ماه نو بر فرق افسر [illegible]
وز موکب عید صیام آفاق پر زیور [illegible]

در قاف مغرب شد عیان [illegible]
طاووس زرین پر نهان در زیر سپهر [illegible]

طرف سپهر از جرم چون [illegible]
در وی نهنگ پیکران خود را [illegible]

ماه نو از افسونگری گرده است [illegible]
گویا ز رمز دلبری بر ابروی دلبر [illegible]

گرد اشهب [illegible]
یک نعل زرین گرده گم صد جان [illegible]

هم از افق رنگ شفق رو تا رگ شیشه / هم سطح این سپهر طبق در هوای صفوت رفته

هر سو صلای باده بین اسباب عیش آماده بین / زیبا رخان سرو قد پی بزم بر پا رفته

از غره ماه رجب در عقده شد بنت العنب / لب از نشاط آن نوش لب ابروی تو بهر رفته

بگرفته بر کف جام می ساقی به بازی خنده ای / بر آنچه آن برده لب هر لب که ساغر رفته

از بس زمین شد جرعه چین از قطرهای آتشین / چون آسمان روی زمین از اختر رفته

ساغر چو آید با صفای آتشی بیضا / وین طرفه تر بنگر که جا در آب آذر رفته

صهبای سیما پر ز جاج از بیت نقش [illegible] / اینک ببا آب امتزاج آن آتش تر رفته

ساقی بیاقوت روان هم غمزه شد تو جان / مطرب حیات جاودان [illegible] رفته

روی صراحی جلوه گر از عکس آن شعله ور / این ماه سیمین [illegible] طبع سمندر رفته

زاهد که دی از ابر زمین [illegible] خود را محتشم / امروز خود را خاک فردای محشر رفته

آری چو بینم [illegible] / اینک ز بزم می جنان ز جام کوثر رفته

هر جا عرق [illegible] ز شرم پنهان گشته / [illegible] که در بر رفته

نه ماه از این آفت مصون آن کهنه تر گردون / کز غصه گاه شد کنون هم سیم هم زر رفته

شاه نشسته در پای خدا صبح عشرت گل / زین غرقه انجم جای [illegible] برتر رفته

بحر کف شاه جهان در بزم ساغر رفته / یا آنکه زرین تن [illegible] در بحر [illegible] رفته

ساقی ز جام بزم شه مهر [illegible] آورده / یا ماه تحت جا که در [illegible] رفته

در بزم شاه بحر در جام می آمد جلوه گر / یا آنکه گرد اول [illegible] خورشید دیگر رفته

خوبان به صد زینت [illegible] / شه نیز از آب [illegible] رفته

گر نکهت جان خواسته از زلف جانان خواسته / ور آب حیوان خواسته از لعل دلبر رفته

برد است [illegible] زرین این شه جام زر / [illegible] رفته

از رنگ آن عناب لب صاف عشرت [illegible] / [illegible] رفته

نی عاشق [illegible] / چون [illegible] عاشقان [illegible] رفته

هر زخمه [illegible] / ناهید [illegible] رفته

با زیر طرف زبان [illegible] / طاووس خنجر با زبان طرز [illegible] رفته

دست از سر گوی دل با چوگان میدان هوا هر که به بینش گویا مسما به اکبر باشد

بلکه رسن بازی با چرخ لعبتی کشتی نما کشتی [illegible] اندر هوا [illegible] معبر باشد

که بر رسن آن حور وش بسته چشم و گوش و دل [illegible] که منصور وش خود را لنگر باشد

از بادبان آمد روان از کشتی بنگر چون آن این کشتی را بادبان چون زلف لنگر باشد

مطرب همی دارد دف که ز [illegible] گر چند ماه پر کلف در روی چو [illegible] باشد

پیری چو مجنون [illegible] پشت [illegible] از هر طرف فوج [illegible] معصور باشد

دام و دد [illegible] آسوده [illegible] باید که [illegible] چنین از عدل شه [illegible] باشد

یکتا در این نه صدف شهنشه [illegible] روی فلک را [illegible] اختر باشد

خاقان دارا [illegible] دارای رستم داستان کافلاک را بر آستان چون حلقه بر در باشد

شیر اوژن لشکر شکن کز حصن تیغ [illegible] بر دفع یاجوج [illegible] سکندر باشد

دریا چه باشد بود او با طبع فیض آمد او خود را از ابر جود او [illegible] مقطر باشد

دست [illegible] مقدر [illegible] [illegible] در علم جوهر باشد

[illegible]

تجنیس عام گفتش را سکه بنام گفتش هر کس انعام گفتش رزق مقدر باشد

زآنکه گوهر چون قدم در وادی [illegible] بیش صد [illegible] با قدم خود برابر باشد

آمد [illegible] وان ماه چارده هر [illegible] اختر باشد

از لعل [illegible] ور چهره او [illegible] شبیه [illegible] باشد

بر پیکرش [illegible] آینه [illegible] وز [illegible] آینه [illegible] گوهر باشد

در باغ کین [illegible] گر قلب خصم [illegible] صنوبر باشد

[illegible] [illegible] خنجر باشد

با همت آن [illegible] بر همتش از هر جهت [illegible] مسخر باشد

از بهر صید صد سپه [illegible] عقاب [illegible] باد و [illegible] مرغ ظفر [illegible] باشد

[illegible] طبع سحاب [illegible] [illegible] در [illegible]

چون زین [illegible] [illegible] طبع [illegible] باشد

[illegible] [illegible] سخن طبع سخنور باشد

طبعم بهر آن در دری کارد که به چاکری | از در نظم انوری در گوهر انور ریخته

تا گفته هر کس سپید آنکه ضیا که تو چهر | از روی عروس ماه چهر اینک مشک بیخته

از مهر رایت قرنها یابنده مهر و مه بها

چندانکه جرم مه ضیا از مهر خاور ریخته

جا بر ایوان جل زینت ده خاور گرفته | با مکان بر تخت جم شاه فریدون فر گرفته

از صدای تهنیت خرگاه بستان زیب دیده | وز شقایق تارک سلطان باغ افسر گرفته

بر مکان جشن عید شه زینت و رونقش | همچو گردون کو بپا پیرایه از اختر گرفته

محفل آرای قدر اندر بارگاه خسروی جا | تا پی آرایش آن جشن جان پرور گرفته

از شفق بر رو فلک ساقی ز خور ساغر گرفته | وز پریان نقل از زحل عود از قمر مجمر گرفته

بر کف زیباوشان ساقیان جام زرین جلوه گر گشته | تاکه مهر و مشتری از ماه نخشب بر گرفته

سرهای بر بهر سیمین طبق از پیشکشش | با سپهری پر ز زرین جیب پر از اختر گرفته

تا چو سیم و زر نثار بارگاه آن کنندش | قرص مهر و مه صفحی سیم و زر از سر گرفته

ابتدا

ابتدا از گلهای گوناگون در این فرخنده ساحت | ابر آزاری همانا پیشه آذر گرفته

چون خرد دریاچه دریا بتماشش دیده گشا | روضه رضوان طراز چشمه کوثر گرفته

از زلالش عکس آن عالی نمایشگه آشکارا | با خواص جام جم مرآت اسکندر گرفته

تا غریو کوس در هم بر خراشد از بهر شب | شیر گردون را ز هیبت لرزه بر پیکر گرفته

صد غریوان توپ از لب شعله جان آتش کشیده | صد خروشان کوس از دل نعره چون تندر

از فغان آن سینه افلاک را پر خسته کرده | وز دخان این گرد دل خورشید در چنبر گرفته

روی گردون خانه از بهر سرود خوان پر شراری | با هزاران شاخ سنبل دیده عبهر گرفته

یک طرف شهزادگان بهر جشن آن آفتاب | گرد گردش آفتاب سلطنت زیور گرفته

پای بهر کار قضا زینت ده اورنگ گشته | فرق بهر تاج قدر زیبنده افسر گرفته

وصف بستان چه از تخت بهر مه بودک دیده | گلبن گلزار حمید از جاه بهر تاج بر گرفته

ساقی خورشید منظر تا به ساغر باده کرده | مطرب ناهید منظر تا کف مزمر گرفته

دل فدای غصه در رعنائی این حشم شده | دل بقای عمر در برنار آن اختر گرفته

ما بدین عیش جهان خلق که شیخ شهر دایم
خورد بجای سبحه بر کف طره دلبر گرفته

می خوران ارزان که از زهاد دیر مغ نشان
خرقه ازرق بهای باده احمر گرفته

از متاع بحر و بر هر یک برسم هدیه اینک
تحفه بر در که خاقان بحر و بر گرفته

وین کهین چاکر ز پا طرماح از جهت آرد
زال موری بر در شاه سلیمان فر گرفته

لیک بر شه پایه شعرم ز شعر اما طرازی
از مدیح شاه کسری رای دارا در گرفته

شه نشان فتح شاه آنکه از عهد عدالتش
زینت دیگر گرفته رونقی دیگر گرفته

چیست آن لعبت که دهر از منظرش زیور گرفته
کرده برقع از سحاب و پرده از منظر گرفته

پرفشان از غیرت او روز و شب افلاک و عنصر
همچو اطفال بضاعت داد و در زیر زری گرفته

ترک زرین جوشنی فیروزه گون خنجار از وی
هم سپر مغفر نهاده هم بکف خنجر گرفته

روز چون آینه صیقل داده روی خویشتن
شب ز عکس او فروغ آیینه دیگر گرفته

که نظیرش از کلف همچون آتش عدا
که طریق رجعت از ایمای پیغمبر گرفته

زنده کرده ابر سر آرد میرا درین طرفه کردی
وز بهاران زال گیتی زندگی از سر گرفته

باده نوشش محفل دهر است و در ساغر صبح گردون
بر کف از مهر صبوحش باده احمر گرفته

زیب بخشش بزم از آن شد در صبح گیتی
بهر اخگرهای رویش نیلگون مجمر گرفته

محفل گیتی بصحن از عکس او پیرایه بسته
ساقی دوران ز بهر جام او ساغر گرفته

گاه دهقان لیک آب از دیده جبار دهقانش
آتشین نظارگان او بچشم تر گرفته

گرد عدو بود چرا اینگونه رونق برگزیده
هر زمان با صفر چون اعداد الف بر گرفته

عارض سوری ز نورش گونه رنگ گونه کرده
کاکل سنبل ز تابش نکهت عنبر گرفته

بچه مریم عمران از ضیایش زیب جسته
محفل عیسی مریم از فروغش فر گرفته

این شکوه وقعه روز رفعت دین فروغ افزود زیور
زآفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته

خسرو گیتی ستان فتح علی شاه آنکه از وی
زال گیتی نوبت عهد شباب از سر گرفته

آن جهاندار که بهر دفع یاجوج حوادث
تیغ آن بر کرد و گیتی سد اسکندر گرفته

مهر برج سلطنت از رای او تابنده گشته
قطب چرخ مرتبت از ذات او محور گرفته

فلک گردان زمین از عزم دانا قلم دی اینک
بر خلاف هم بیک جنبش ره لنگر گرفته



نام او را نامه عزّ و علا عنوان شمرده | طبع او را صحفه جود و سخا مسطر گرفته

با وفاق او هیولا ربط با صورت گزیده | با خلاف او عرض اعراض از جوهر گرفته

چرخ اگر از رشک قدرش زینت دوش صبح | روی پر خون چشم گریان گونه اصفر گرفته

گرچه شاه انجم شب از جنبش خود یابد برتبت | هر که در عهد شه لشکر کشش لشکر گرفته

آن زمان کز کوشش گردان در رزمگه جدال | وحشت هیجا کیه رو دار عرصه محشر گرفته

آفتاب ار کرد بر رخ نیلگون برقع کشیده | آسمان از درد بر سر قیرگون معجر گرفته

بر بساط رزمگه هر دم حبیبی چون آب جوان | تیغ او از خون دیر خون باده در ساغر گرفته

ناوک دلدوز شوخان غمزه جانان گزیده | صارم خونریز او را ابروی دلبر گرفته

آهنین گرزش به هر ضربت بسی لشکر شکسته | آتشین رمحش به هر جنبش بسی کشور گرفته

هر کجا شد یافت آبادی بعهد عدلش الآن | آن زمین کش لرزه زان گرز بپیکر گرفته

فرق سیخوانیت باید خصم در مجلس تمنا | از غم رشته که فرقت لیغر گرفته

تا رگ گردن تهی از مغز از آن آمده که گرزش | از تنش گردن گردان سر گرانه برگرفته



هر که پران ناوکش در روز هیجا دیده گفتا | در هوای رزمگه سیمرغ نصرت پر گرفته

خصم او هر که شمشیرش سوی راه رجوع بسته دیده | از خدنگ شه سوی ملک عدم رهبر گرفته

ز آفت تیغ و سنان درع و سپر بی تن که خواهد | تا بود دور اندیشش ز حفظ ایزدی زیور گرفته

تا همی گوید در هر عید از ابر بهاران | نقد اغبر طراز طارم اخضر گرفته

رو جهان باد اچنان خرم که گویی بهر رامش

طارم افلاک زیب از نقد اغبر گرفته

باز نخل حال شه فلک بر بار آمده | یا ز طالع زیب و فر تخت فلک فر آمده

ابر مطیر از مطر بسکه پراکنده گهر | صحن باغ در نظر برج پر اختر آمده

بس ز زمردین زمین نافته گوهر نمین | عرصه خاک زمینش این طارم اخضر آمده

نرگس سبزه را میر جوشن لاله را میر | باغ ز لشکر نامیه عکسیه آذر آمده

بسکه بود تاب و تب از رخ گلرخان سبب | زابر به نیلگون سبب مهر منور آمده

از رخ آن بت چکل گشته اگر نه منفعل | گونه گل کران دل از چه معصفر آمده

در رهٔ یاسمین منتظر است در چمن | از پی سعید همچو من دیده جبهه آمده
هم ز نسیم صبحدم هر که سراغ دل کنم | زانکه ز زلف آن صنم رایحه او را آمده
در نظر جهانیان صورت صورتگر عیان | زانکه طبیعت جهان سوی مصور آمده
باده ز جام تا عیان شد چو شفق ز آسمان | جان و نشاط تو امان همچو در پیکر آمده
هر طرف از برای سوی نغمچکان بجستجو | تا که ز حجله سبو دختر رز برآمده
ساقی بزم چون پری کرده شراب آذری | تا که عیان ز مشتری زهره ازهر آمده
محفل عیش باغ جان باده وران چراغ | عود ز دماغ جان غالیه پرور آمده
شیشه نگون نگر ز دلش برون نگر | ساغر آتش نگر آب پر آذر آمده
ساقی بزم جسم و جان باده و جام لاله گون | خاک ز جرعهای آن مخزن گوهر آمده
بسکه ز شوق مهوشان چشم قنینه خونفشان | چون رخ ماه جفاکشان زآتش احمر آمده
لولی شوخ زهره وش رقص کنان جامه کش | وز نیش آفتاب وش چهره منور آمده
برده ز کف قرار دل کرده خلل کار دل | سرو قدش ز بار دل همچو صنوبر آمده

هم نوای دف زنان اهل نشاط صف زنان | هم ز سماع کف زنان جان بطرب درآمده
محفل شاه بحر و بر دیده ضیا ز جام زر | با که تحیت دگر گوهر دیگر آمده
خسرو آسمان حشم فتحعلیشه آنکه جم | بر درش از کمین خادم بنده کهتر آمده
آنکه به درگهش ز مهر ارمغان مدام تحفه جسم | اینهمه جبهه سپهر از پی سجده بر آمده
چشم و دلش نظیر و شر دیده در اولین نظر | در پس پرده برقه رهبر صد قدر آمده
تازه دوام ز مهر و کین هر دو هلال ازان و این | گاه چنان و که چنین فربه و لاغر آمده
گوهر تاج افسر کوس سکندری بری | در ره فتنه پاس وی سد سکندر آمده
چرخ به درگهش دری مهر چو قبه زری | جرم هلال چنبری حلقه آن در آمده
شاه اگر ز غول آن بسته شده است بیابان | باز غزال اگر عیان فر غضنفر آمده
گردش دهر عزم او حصن سپهر حزم او | دشت و غار رزم او عرصه محشر آمده
گاه جدل که هم ز خون کشته بعرصه زمین کرن | همچو سپهر بی سکون نقطه اخضر آمده
رمح کف دلاوران غمزه و چشم دلبران | مغفر خون سروران باده و ساغر آمده

رایت صبح هر دمی بسته ز نگ و پرچمی | شاه مهر را همی چهره مکدر آمده
هم ز نهیب بددلان گشته بتن بهر اشتران | آب به لب سپاهی آن قبضه خنجر آمده
گرده یلان سهمگین چرم پلنگ زین زین | تا که فضای دشت کین سخت برابر آمده
دشت ز خون گشته چون نبت لاله لعل گون | بسکه ز کشتگان تران فلک مجمر آمده
تیر شهاب شعله بین رفته بچرخ از زمین | نه سپهر دشت کین چون خط محور آمده
بس ز شهاب سنان رفته بالا شرر | دیو سپهر از آن شرر سوخته پیکر آمده
تا شه تیغ درفشان رست چو ابر توپ فشان | نیزه ز قلب سرکشان دوخته بر بر آمده
از طرف سنان شه بر دل چرخ کرده ره | تا بفضای رزمگه نیزه بکف بر آمده
دیده ز رمح او نوی رخنه ملک خیبری | رمح نه چوب ... چو اژدر آمده
بانگ از فرس روسیان گشته چو گوش ... | خون ز روس روسیان زیور مغفر آمده
گشته ز بیم حمله چون خون عدو زرگون | شاه تیغ را ز خون گونه اصفر آمده
پیکر روس آن زمان همچو گیاه خشک دال | در زه برق یا دخان در ره صرصر آمده

ایکه در تو اجهال یافته ملجا مهان | زانکه از آن شهان ان لایق افسر آمده
گشته فلک آراسته بین از لطافت بکی | زانکه بد ورق زمین گر ز تو لنگر آمده
خصم تو سالک عدم پیک سالک عدم | کشتن بهالکان عدم تیر تو رهبر آمده
گوشش چرخ چه بد تو طارم عرش چه تو | باز جوان بعهد تو دهر معمر آمده
دست تو نقش فرش جود سخای معترض | تا ز لطف تو این عرض بسته بجوهر آمده
تا بود از پی فرح شرب مدام مصطلح | تا پی عیش در قدح باده احمر آمده

شاه بعیش در رتبت شهد طرب لبالب است
دولت و بخت بر درت بنده و چاکر آمده

عید است بر کاخ حمل زد تکیه شاه خاوری | چون خسرو کیوان محل بر صدر تخت گوهری
بزم ضیا بگو بر چون باغ خلد از زیب و زر | صحن بساطش در نظر چون چرخ از زیوری
بر عیدگاه شاه بین کز بس نثار زر ثمین | در گوش چرخ ... از دوی خنده ... شد شری
از بیم بانگ کاو دم کاو فلک ... کرده کم | وز غرش ... آمدی

با آن فغان کافکنده تاب اندر دل آهن || آمد چو طنین رباب آواز سنج سنجری

تاب از دل فغان برگرفته آتش بجان || از دود در چنبر گرفته ارکان چرخ چنبری

زان یکسره از شعله ور این عنصر علوی || زان یک دخان پر شرر این تیغه خاکستری

شد بر که افشه آزمان از آن دخان و آن || هم انجم و هم آسمان در برج گوهری گری

خرطوم هر سبب دمان کوهی معلق زآسمان || ثعبان موسی بین عیان از فرق گاوی بری

هندوی تبی زنگ ملک بر وی چو آهنگ فلک || شوخی کشش از رو بین کلک شر دیو مجاوم بری

از کاخ شه جم کین گرد سپهر اندر زمین || وز آن سریر گوهرین فخر ثریا شد ثری

صحن بساطش از سمان ز اجرام انجم پر عیان || کرده دران جرم زمان عود هی کرده ان مجمری

کلک صبا در آن حرم بنگاشته نقش صد صنم || باکرده در باغ ارم نقاش آرا آزری

باد نش ز خرم نکهتی مانند تنگ تبتی || هم کرده خاکش ضیمری هم کرده آبش کوثری

دریا چه بهنا ورش مجری زلال از کوثرش || بگذرد از نیلوفرش این گنبد نیلوفری

فواره اش گوهرفشان فی بر فلک اختر فشان || عکس فلاع زرفشان کرده در آبش آذری

اهم

بر صحن سیم انجام زر چون بر فلک قرص قمر || نی جام جمشیدی نگر زآیینه اسکندری

شهدش نظیر صاف در ز چشم از جرعه خمر || آمد چو لعل دلبر از شهد شیرین پر گوهری

زان جام جانها پر فرح خطها شرح چون قوس قزح || زان کرده صد رنگین قدح در بزم جمشید ساغری

بر کف وشتا ناز آنگه سیمین طبقها پر ز زر || نی ماه نخشب جلوه گر بنگر ز سرو کشمری

شهزادگان از یک طرف بر پای تخت شه صف || کرده چو ماه بی کلف از برج شاهی اختری

هر یک بفر عز و شان زیبنده تاج کیان || از عقل و هوش و رای آن بر چیز سیر از سروری

بر یک سپهر از شیان چندین خطا در آسمان || از خامه چو زاز بان ریزان ز خامش بر شتری

کتابشان هر یک شدند مقله را انگشت رد || چون خامه پرگیر دکند طومار چرخش دفتری

قصرش که مهر آمد ز ره از شمسه اش در کسب نور || از غیرتش باصد تعب او ضایع قصر قیصری

از تخت کردان پایه اش صد کمان بر سر پایه اش || کرده است حمل پایه اش فلک فلک الافلاکری

تا قبه تخت زرش بگذشته از کرد آن سرش || از بلغز دل گوهرش عکسی مهر خاوری

لمعش جو نیلی جمر روشن چو لعل ساده || در لطف مهر بیجاده آیکه گرده آذری

هر شب که سوزان شعله زان آتش برین خنجرش / کرده است انوارش بدل هر اختری را اخگری

هر کس ز بحر خشمش تر آورده زنهار در نظر / بر پایگاهش در زمین بنده دریای دری

عید چنین در مملکت ری نشسته او ترک کی / شاهی که فرش تخت وی بر عرش جوید برتری

دریا نوال ابر کف فتح عالم شه گیتی شرف / زیبنده تاج شاهان سلف وز بال او اسکندری

شاهی که بهرام ببین کرامش گهی خصم افکنی / حفظ اللهی جوشن فرقه فدای مغفری

مفتاح ملک عالمش بر شسته چون خاتمش / نه پادشاهی چون اجش موقوف بر انگشتری

جوادش جهان زاده رقبه جوشن طراز ناطقه / چرخش میان از منطقه بر بسته بهر چاکری

بر تخت زیب از تخت او افلاک ملک تخت او / تا کرده چشم بخت او در باغ دولت عبهری

حکمش ز مبسوط الیدی راجع بخود اکرده دی / تا داده عون ایزدی بر امر و نهیش یاوری

در عهد شاه از خواب اجل چشمی نبود بیدار هین / ترکان یغما را بسی ممنوع از غارتگری

روزی که در دشت ستیز آتش فشان شد تیغ تیز / آمد جهان صد رستخیز از گیر و دار لشکری

از بیم گرز گاو سر گاو زمین را صد خطر / وز شیر رایات ظفر شیر فلک را مضطری

تا خصم

تا خصم رو چون شبش کرده سیه چون کوکبش / کرده ز گرد موکبش بر تارک خور مغفری

از جنبش خیل و سپه بس فلک شد خاک ره / در رهگذار جیش شه شبگیرها آذری

تیغش که دشمن گشتنی زخمش که لشکر کشتنی / آیت نعلش آتشی بر قیمت نعلش صرصری

تیغ عدو بوجز خشم پیکان خونریز قدم / کرده سوی ملک عدم خیل عدو را رهبری

ای شاه چرخ از بهر خدمت خرگاه گردون سمت / وی کرده لطف او همت بر فرق کسری افسری

رای تو نور معنوی زان عقل اول را دوی / کرده چو تو رو سوی نور خدا را مظهری

پیر خرد منبر دشمنی کامد برت چون کودکی / با هر که سخنم جز بی ذات تو دادم برتری

چون کار زر بذل وجود دشمن جود انگشتری بجود / گر این عوض مقصود شد گنجینه از چو جوهری

کردی سخن طوس را بسپر طریق روس را / آنجا کجا کو کوس را در ده غزنوی شه تری

بر روس کش تیغ جدل بیجاده کوه قیر و تیر / یاد شت یکی کن جیب ور زیر پای لشکری

بر رغم کیشش برهمن لات و صنم بر هم شکن / و ز تیغ بر قلع از روس رسم کافری هندی

آن فرقه را معدوم کن پس ملک او در گردن / بر ساحت آن بوم کن از جوش لشکر محشری

تا حفظت آمد یار این هنر و فضل بکار زین | تیغ تو داشت ار دین کفار و تیغ حیدری

هر چند تا باغ از سخن بند دیر عقد پران | و ز ابر آزاری چمن گرد و چو کاخ آزری

باد ابر فیض جاودان زینت ده باغ جهان | باغ مراد دشمنان خشک از نسیم آذری

ترکیبات

خورشید دیگر جلوه گر بر طارم اخضر شده | یا گنبد زال بر تخت زر شاه فریدون فر شده

بهر نثار عید که بر شکل قصر شه | گردون ز قرص مهر و مه گنجور سیم و زر شده

زیبا و شایان هر طرف بر نظم مجلس بسته صف | زرین طبقهاشان بکف بهر نثار اختر شده

آن بزم گردون ارتفاع از بسکه بر گردون شعاع | افکنده از زرین قلاع انجم ضیا گستر شده

دریاچه کوثر نشان موج اندران دامن کشان | فوارها گوهر فشان بر چشمه کوثر شده

شد عکس آن خرم فضا پیدا ز آب صاف | چون جام گیتی نما مرآت اسکندر شده

کوس از نشاط عید افغان چو از گل برکشید | از هیبتش گردون چو بید از صیت مضطر شده

تو به ز هر سو و فغان شیپور هم در ز فغان | گشته هر زمان از هر فغان گوش ملایک کر شده

شاهان

شاهان هند و روم و چین رخ سوده از خاک زمین | در کارش از نقش جبین چون پای اختر شده

شه پادشاه بحر و بر بر تخت خورشیدش مقر | یا آنکه خورشید دگر بر اوج گردون بر شده

فخر سلاطین سلف فتح مع شه کز شرف | شاهان دهرش بر کنف از چاکران در شده

شاهی که نور از سپهر پایه‌اش عرش معظم [illegible]

ایوان کیوان پایه‌اش از افلاک ستم [illegible]

شاهانه برگ تا گل پیرو زمستان کرده اسپال | گز ابر سطح خاک را گوهر نشان کرده آسمان

یا بهر زهره دو رشته گنج ز گنجور زمین | تا کس نگوید کاندرین بود از زیان کرده اسپال

باد بهاری شده وزان تا گردد انگاری از آن | شاخ رزان را از خزان چون زعفران کرده بهار

امروز از فیض مطر کرد آنچنانش شاداب و تر | اشجار بستان را اگر وقت خزان کرده اسپال

برق آتش شمشیر جدل بچا ده گوش از دشت و تپه | گز ابر ز خنگ جای [illegible] کرده اسپال

وز بسکه آمد آفتاب از برج کانون در اضطراب | از ابر در گه شتاب آن را نهان کرده اسپال

آن پادشاهی بو العجب چون سر زد از [illegible] | گلها ببستان زان سبب [illegible] کرده اسپال

بر عهد حسن خویشتن شه که بشسته خنده زد / گل را چنین بصد دهن خندان ازل کرد آسمان
تا طایران باغ را کرده به بلبلش رهنما / هر غنچه را نسیم صبا پیک روان کرد آسمان
جیب صبا را دم بدم در بوستان بهر صبحدم / ز الطاف شه جم خدم عنبرفشان کرد آسمان

شاهی که با شمشیر شش جهان شد از شعار رنگ رنگ
قهرش خزان عمر دان لطفش بهار رنگ رنگ

جام از پی افروخته محفل منور ریخته / مجمر ز عود سوخته عالم معطر ریخته
رامشگران زهره وش اشک همانه کش / روی از شراب لعل فش از زهره اخگر ریخته
دستان سرایان کف زنان [illegible] زنان / وز ناله دف دف زنان گوش فلک کر ریخته
بر قصه‌ی طبع اگر ارزنده پدید آید شکر / سحر لب نازک ز کوه لؤلؤ شکر ریخته
ساقی به زلف دلستان تا دل به بازی آن / بید موله‌ی چه سان شاخ صنوبر ریخته
ساقی ز چهر انوری منظر زیبا منظری / گر روح پرور جوهری روح مصور ریخته
دلها به زلف آویخته و ز تشنه صهبا ریخته / آذر ز آب آمیخته وز آب آذر ریخته

ای دل

بر آتش دستش چنین آن غیرت سیمابیان / سیماب را اشک چه سان ساکن به اخگر ریخته
چون گشته در بزم‌ها [illegible] چون فوطها خوش / دل را ز انوار یقین اینک منور ریخته
شه را به بزم دل پسند از بهر دفع چشم بد / از اختران کرده اسپند از بهر مجمر ریخته

آمد اوری کز بزم او فردوس دیگر شد عیان
در بهر کران از عزم آن خوف محشر شد عیان

ای بر چشم کرده [illegible] افسونگری / یا اینکه کاری از فسون آن چشم گیسو پری
لعلت تو ای آرام جان هم جان فزا هم جان‌ستان / در پیش آن افسانه دان افسون سحر سامری
از طره مشکین [illegible] رخ ای پسر / بر سرو داری مشک تر وز مشک بر مه چنبری
چشم تو کرد ای دلبرا دل جز تو نه هم بر کسی / دانه گهی بهر شکر قند ز که چون گوهری
رویت گلی ز باغ امل ابروی تو را دل [illegible] / زلفش به عارض بر جبین دارد قران مشتری
با عاشقان خو هست کم با جور چند / اکنون که دلها است ایزدت ور ملک خوبان سروری
از چهره زلف او بختی [illegible] بر به نحر / خط کرد لب [illegible] عنبر بعنبر اختری

رویت چو شمع افروخته خوبان ز رشکت ریخته | بر دلبران آموخته حسنت رسوم دلبری
حال دل ای تابنده مه چون تیره روزان شد تبه | تا کرده آن خال سیه در برج حسنت اختری
دارد بسی تاب آن شه خوشخوی مهروی نکو | آه از خوی او در پیش داور داوری

شاهیکه چون آن طره تا مشکش کمند انداخته
از کهکشان افلاک را در گردن چنبر انداخته

از جرعه جام جوهری لؤلوی لالا ریخته | یا دست ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته
از شوق تا بر چنگ و دف مطرب بکف دختر رزه | ز اطراف مینا گون خزف لعل گهرزا ریخته
ریزد خم از جوش شراب از حلق یاقوت مذاب | این بحر جوشان بین که آب آتش ز اعضا ریخته
ساقی پریشان رو شده از باده مه پرتو شده | در محفل خسرو شده از ماه بیضا ریخته
طوطی ز قند افراخته دلها ز نغمه پرداخته | مینو ز کوثر ساخته کوثر ز مینا ریخته
ریزد همی آن نازنین دلها ز زلف عنبرین | بیخود صنوبر بر زمین از شاخ طوبی ریخته
آن لعبت زرین نگر از لب مسیح آسا نگر | زان آب آتش سان نگر آب مسیحی ریخته

از خوی

از خوی گلگون سیمتن دارد به عقد پرن | ور طره بر برگ سمن مشک معطر ریخته
تا بر ز لعل پر گهر دارد گلوی ناب تر | یا در ز ارشک شکر شهد مصفا ریخته
چرخیست بزم بار شه خورشید آن رخ رشته | رامشگران انجم شده در بزم شعرا ریخته

شاهیکه ناید تا ابد گیتی ثانیش بجهان
صد فخر کسری را سزد الحق شاه نجنان

ایزد ز نور ذات خود داورانش خواسته | وانکه ظهور ذات خود زین ره دلیل خواسته
شه هدا و ایزد نوی از وی تخت خسروی | کز فطرت آتش و دوی از عقل اول خواسته
تلخی پذیرد کام دهر از بیم او چون جام زهر | او ضایع از آلام قهر آنکه که محصل خواسته
کز خیر و کز شر با خبر اهل و کین در پیشه | زین ذوق دیگر با خبر از ظلم حنظل خواسته
گردد زش روز وغا پیچان کمند بی هوا | کز آن کمند افلاک را گردن بسی خواسته
یا زد چو تیغ پر گهر تا چه به غمازه ظفر | از طلعت تیغش قمر چون چنجل خواسته
از کین خصمش روز و شب سر جمع داده تاب | هر صبح و شام از آن سبب مجمعه خواسته

هر کجا کشید خیل و سپه گیتی کرد جیش شه کافلاک چشم مهر و لیذوی مکحل خواسته

بر پای تختش آسمان گوهرفشان از اختران وز عکس تاجش کهکشان گوهر خواسته

روز یکه گیتی در نظر چون لجه خون آمد همی

شمشیرها پی گوهر شرف گون آمد همی

گیرد چو گردان یل رمح الف در وصل شد پدید از صد خلل در کاف و نون آمد همی

در رزمگاهی اینچنین چون گشتی شمشیر کین شه نجات از صد رزین از سر نگون آمد همی

خاک از سم گردون چرخ ازدها راقد گاه رزار از هیبت ابن بقیه ار آن ها کنون آمد همی

ریو زهم سم سپاه ارکان این بارگاه از بهر عمود دین شاه از استون آمد همی

چا زانتشار خاک راه زد چو پسند جیش شه کاری اگر در رزمگه از خصم دون آمد همی

چون از نیام آید برون آن تیغ همچون ارغوان خون از عیون چرخ چون آب از عیون آمد همی

تا سوزد از اخلاق بد حب در جان حب تا مایه رشک و حسد طبع زبون آمد همی

حساد اعدای ترا سوی بیابان فنا رشک و حسد این رهنما آن رهنمون آمد همی

لامع ز مهر طلعت زیبنده کلاه سلطنت

طالع ز چهر رفعت تابنده ماه سلطنت

زهی طغرای نامت عنوان دیوانها
نیابد زیب بی نام همایون تو عنوانها

ز گلزارت گلی هر روز گردد زیب دامانها
که افشانند از آن گل دیدها گلبانها

ز گیسویت ز رشک هر طرف چاک گریبانها
وز آن چاک گریبان چاک پیراهن گریبانها

ندارد طاقت دیدار جانان چشم محجوبان
از آن شد چشمهای حجاب دامن جانها

ز درمان چه بیمارست که آخر غیبش
که بیماران او را درد آن دارد درمانها

شبستانهای قرب دولت را ایست پس روشن
که شد نور رسالت شمع راه آن شبستانها

ز عرش آشیان نبی محمد فخر انس و جان
که آمد بر درش روح الامین از جمله دربانها

از او در آتش الحق افتخار کاینات ای بس
که آمد تا ابد طغرای خلقت عنوانها

مکن زآن گه دلا سحاب اندیشه داری
هم از لطف سحاب فیض چشم ابر نیسانها

ای ذات تو افتخار دنیا
نازان بتو امهات و آبا

انوار نهان خویش را کرد
از روی تو ایزد آشکارا

عنوان کتاب آفرینش
از نام تو یافته است طغرا

با جوهر اولین وجودت
از شبهه دوی مبرا

آثار جلال ذوالجلالت
چتر تو بهر عالم آرا

افلاک کجا و سجده‌ات کیست
خم گشته قدی باین تمنا

شد جای تو در جهان و باشد
بحری بمیان قطره جا

از زیورش آستین جودت
دامان ثریت بر ثریا

از فیض مدیح گیت رخشان
اشعار سحاب گشت شعرا

از فیض مدیح شه اگر آید
با بحر اش چو قطره دریا

تا از زم شناسایی آشنا کرد را
بیگانه کردم از خویش یاران آشنا را

با آنکه خبر صبا نیست پیک زمن بکویش
خواهم که ره نباشد در کوی او صبا را

چون نرگسی گذارد سر بر خط غلامیش — بیرون چرا نهد کس از حد خویشتن پا را

با جور آن جفاجو چندان نکرده ام خو — کآرم بخاطر از او اندیشهٔ وفا را

در دم بلای هجران درمان وصل جانان — دردا که نیست درمان این درد بیدوا را

گفتم که گویم اش شب با او غم دل — همه عمر نیامد چون یافت مدعا را

از روح تجلی نمود آثار صنع معبود — وز خویش کرده خوشنود هم خلق هم خدا را

اکنون سحاب کار کس را بدام عشقش
تا دیدیم از آنکه رفت در کوی دوست ما را

از دست دادخواه که زنیست آه ما — آه ار بداد ما نرسد دادخواه ما

مایل بقتل خلق نباشد چنان دلی — نبود سپاه حسن بفرمان شاه ما

از جرم خون ما مکن اندیشه بحشر — کانجا بغیر دل نبود کس گواه ما

صد بار آشیان مرا سوخت برق آه — یک برق کم که بعمر تباه ما

تأثیر آه ماست که گرداست آتشش — ز اندیشه که داشت ز تأثیر آه ما

دل بردم از تو ناله و من عذرخواه او — از این گناه تا که شود عذرخواه ما

کو پرتوی ز ماه بیفتد از نقاب
هر محفلی که گشته فروزان ز ماه ما

جان و دل بیتاب زلف تو بیدار آمد مرا — بیقراری آفت صبر و قرار آمد مرا

یاد پیمانه روز وصل یار آمد مرا — چون بگوش افغان بلبل در بهار آمد مرا

کار تا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد — عقده های کار من آخر بکار آمد مرا

یاد عیش روزگار وصل یاد آتش چه بود — آنچه بر سر از جفای روزگار آمد مرا

با تو در روز شمار افغان که نتوانم شمرد — غصه های دل که افزون از شمار آمد مرا

رفت دل بر دار من و اکنون غمش در جسم زار — قطره های خون که از دل دکار آمد مرا

بر سرت گه گه آیم اشب و بر سحاب
آنچه از هجران شب مد انتظار آمد مرا

بگشت و کعبه شوق و در تو بهشت ما را — که ز کعبه خوشتر است الله در گذشت ما را

نتوان ترک میخانه دمی فریفت یارا | بحدیث سیب و سخن بهشت ما را
همه کس بخوب و زشتی خوش و پایدار کرده | رخ خوب و خوی زشت تو در خور سرشت ما را
شب هجر سر ببالین ننهیم و تن به بستر | مگر آنکه کیسه از خاک کنند و خشت ما را
سر عاشقان براهت همه خاک گشت آخر | بره تو تا چه ز اول شده سرنوشت ما را
ز چه آب و گل سرشته است ندانم اینکس | که ما از محبت تو ز ازل سرشت ما را

ندمد گیاهی از کشته ما سحاب هرگز
مگر آن سحاب رحمت که زد کشت ما را

شعله ور چون برق خواهم سوخت خویش را | تا کنم زان چاره روز سیاه خویش را
نیست ناز و غمزه در فرمان او چون خسروی | گر خدایی منع نتواند سپاه خویش را
شکوه او جرم ما وین جرم را دل عذرخواه | تا چسان خواهیم عذر عذرخواه خویش را
بسکه باشد مایل خود شرم ما نبود نگه خویش | کاکند ز خویشتن دایم نگاه خویش را
من ندانستم بود کشتن سزای جرم مهر | ورنه ز ابن هیچ من میکردم گنه خویش را

نت

نیست پیر کاروان ایمن ز آسیب راه | تا نباشد رهنما گم کرده راه خویش را

گرچه پیر سالخوردی شد سحاب اما کند
صرف ماه خوردسالی سال و ماه خویش را

ناله دل گر رسد شنود هر کس فغانش را | ز تاثیر فغان آگه شود راز نهانش را
بتا مهربانم وقتی اگر گردد از حالم | که چند مهربان با غیر یار مهربانش را
بجستجوی دل در کوی آن دلبر بدان مانم | که مرغی در گلستان گم کند هم آشیانش را
بهر بیگانه گر دید آشنا آنکس که مرا اول | بحرف آشنا آشنا کنم زبانش را
تمام عمر از آن با آشنا کی بیخبر مانم | از آن بهتر که از بیگانه پرسم نشانش را
روان چون سوی بزم غیر بینم خوش خرامش را | که آید به دیده دادم ترحب سرو روانش را
فزود از سبزه خط حسن روی گلستان بهی | که هم شد بهتر از فصل خزانش را
دهد گر خضر یابد لذت دیدار جانبخش | بعیش کاه کاه آب حیات جاودانش را
سحاب ای کاشت بار این ترحم بس بود ما را | که بکند لبی گاه بوسیم خاک آستانش را

دلی دارم وصالت شاد ازین شبها / ولی فریاد از روزی که آرم یاد ازین شبها

رسد بس مو دلم از غم دل ناشاد ازین شبها / بگردون تا سحر فریاد و فریاد ازین شبها

بامید که بنشیند گرد در کوی او روزی / بدین شادم که خاک من بود برباد ازین شبها

شب هجران بروز وصل بود آبستن و اکنون / شب وصلست تا خواهد چه زاد ازین شبها

بود شبهای شادی را زپی روز محنت فاستی / دلم در رحمت این روزها افتاد ازین شبها

زمن کرفت دل و جان را و گرمی میکند / شب هجران او داد من از دنیا داد ازین شبها

بود شبهای وصلش مایه شادی سحاب الا
من ناشادم و ناکام گردد شادمان شبها

سر کوییست که هرگز نه پا دهست آنجا / که دل اسیر آنرا که خواهد دل راه آنجا

کشد گر تیغ کین نمی اندیشه از محشر / که داند نیست خونها زعاشق زین کس آنجا

بهر منزل که بار دارد چشم من سرشک غم / نروید تا قیامت جز گل حسرت گیاه آنجا

مکن هرگز تو شادی بهشت اندیشه دوزخ / اگر مطلب رضای اوست خود را اینجا خواه آنجا

چو صیدی در حرم جوید پناه ایمن بود اما / کوی او کشته او را که پیچیده پناه آنجا

چو بوی صید شیناز دود تیغش جانی نیست / که از پا افکنده صید را از رنگ آنجا

چه غم بود اگر ما را زبان عذر در محشر / که ما را بس امید رحمت داد عذرخواه آنجا

بگنجد همه روی تو دارم جا که در دل شب / فتد پرتوی از مهر و عکس زمانه آنجا

ندهد عار در کویش سحاب ار چو کمان لائیم
که آید در نظر کی آنکه او باشد آنجا

نصیبم یا رب وصل او و دور رقیب اما / رقیب از وصل او هم باد دایم بی نصیب اما

همین نه در چمن مرغ چمن را جان کاهد / گرفتار شکنجه دامم کرده عندلیب اما

دوای درد خود را از طبیبان هر کس جوید / مرا هست درد پیدا ولی از طبیب اما

بهر کس داده یار و نوید وعده وصل / بمن هم میدهد از وعده وصل فریب اما

حدیث دوستی بود آشنا در کویت اکنون هم / حدیث آشنایی است در کویت غریب اما

چنین کاغیار را جا دهد نباشد خبر از کو / مرا هم نیست جا در سر کوی حبیب اما

بر زخم نمک خوش زد و با مرهم خود یافت　　زخم دل من آن لبخان نمکین را

با هم نفسی یک نفس از دل نکشیدم　　تا آنکه کشیدم نفس بازپسین را

قدر غم عشق تو نداند دل قیبال　　هر سفله چه داند ثمن در ثمین را

آنکس که بدل مهر تو جا داد گناهش　　با مهر بدل در دل پر مهر تو کین را

ناچار قبول از کنم وعده محشر　　دیگر به چه خرسند کنم جان غمین را

ناصح نبود جهدت از این خشک که امروز　　می خیز و میکده بس روی چنین را

گیرم نتوانم که کنم ترک غلامیش　　پنهان نتوانم که کنم داغ جبین را

هرگز نکند رنجه سحاب انجم خرمان

برقش صفتی چو تو بازوی سمین را

دلم زسینه برون رفت ماند جان تنها　　چو مرغ بقفس هم از آشیان تنها

بپای تو گنونم کشد خوش آن وقتی　　که بود دشمن جان من آسمان تنها

اگر بکشتن خلق جهان حسن کوشی　　همین تو جان جهانی و جهان تنها

چگونه

چگونه منع توان از فریب اغیارش　　چراکه در دلبرست پاسبان تنها

صداقت دگرش نیست جز دم صبح　　گل مرا نبود موسم خزان تنها

زخاک کوی تو هم بهره یافت سعدی　　نه آب خضر دهد عمر جاودان تنها

نگین غیر چه اندیشه داشتیم سحاب

اگر بنا دل او بود مهربان تنها

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما　　این بود که بگذاشت بعالم اثر ما

زاول قدم از پای فتادیم وزین پس　　تا در ره عشق تو چه آید بسر ما

جز بار غم از شاخ وفای تو نخوردم　　از نخل وفایت چه بود تا ثمر ما

مرگ همه اغیار خوش است ورنه چه حاصل　　یک خار اگر کم شود از رهگذر ما

پروانه محروم ز شمعیم وز دل خاست　　این آتش سوزنده که نی به پر ما

بیدادگرا خو بستم کردی و ترسم　　گیرد ز تو داد دل بیدادگر ما

خوش آنکه شود وقت که مانع دیدار　　دیگر چه بود خاصیت چشم تر ما

دی پیر مغان گفت و خیرات نبخشند ‌ ‌ عمرا بد آب خضر و خاک در ما

افغان چو جرس خواست سحاب از همه دلها

بنشست بمحمل چو سر نو نغمه ما

کشای پای ما که کند وفای ما ‌ ‌ محکمترست از همه بندی پای ما

رفتیم از پی دل دیوانه براه عشق ‌ ‌ گمراه تر از آنکه بود رهنمای ما

گر چون تو دلبری برود از کف عجب ترا ‌ ‌ اگه شوی ز حال دل مبتلای ما

چون مرگ غیر باعث آزردگیست ‌ ‌ نالیم از آنکه نیست اثر در دعای ما

تیغ از میان کشیدی و از دل کشیده‌ای ‌ ‌ کشتی از آن بهلوی این خونبهای ما

خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود ‌ ‌ هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما

سودی بحال ما نه ز بیماری رقیب ‌ ‌ سازد نگر رسد دیگر خدای ما

تا در دل که جای کند محنت جهان ‌ ‌ چون شد ز آرسته نه بیجوا جای ما

تا چیست مرا آنکه به یک گفتن سحاب ‌ ‌ رنود آشنا شود بت دیر آشنای ما

مانند من بسی است سر کوی حبیب را ‌ ‌ باید گذاشت آشنا همه غریب را

دردا که دلبری نبود جز تو تا بتو ‌ ‌ چندی کنم تلافی رشک رقیب را

تا زین بهانه باز نگردد ز نسیم ره ‌ ‌ اگه ز مردنم مکن کس حبیب را

در این چمن دریغ که فرق نمیکنند ‌ ‌ از بانگ زاغ زمزمه عندلیب را

آن به ز حسرت تو بود چون از ازل ‌ ‌ حسرت نصیب این دل حسرت نصیب را

کو با وفا بوعده کند کاش اضطراب ‌ ‌ افزون ز شرابست دل ناشکیب را

زاهد بترک عشق فریبم همی دهد ‌ ‌ گویا که دیده از رخ زاهد فریب را

ما سحاب تن عریان چو جلوه دهد

چون آورد بجلوه قدح جامه زیب را

گردون بیم آنکه بپا دل بخواب ما ‌ ‌ اول بود خواب چشم پر آب ما

نادر بسوز عشق همی اگر است دل ‌ ‌ بس کیمیا که است نهان از خراب ما

یا سوی بزم ماست روان یا بسوی غیر ‌ ‌ تا از که ام گشته فزون اضطراب ما

چون پسندم نگاه غیر گویدم مرحبا | مشکل که با در کف تو باز دست یاب ما

در بزم عشق ساقی ما شاهد است | کز خون خویش کرده ایاغ شراب ما

کمتر ز ذره بنظر آید آفتاب | آنجا که پرتوی فکند آفتاب ما

دیدار او بجلوه ز هر سو بی حجاب | ما هم انچه پیش نظر شد حجاب ما

نبود در آن زمان ز حساب انقدر حساب

تا کس بجرم فزون از حساب ما

عقده از کار ما نگشوده لعل یار ما | زلف او صد عقده دیگر زند در کار ما

نسبتی دارند باهم الفتی دور نیست | نرگس بیمار او با دل بیمار ما

تا فلک جاری کرد از دیده ام سیلاب خون | لحظه ایمن نبود از آه آتش بار ما

کاش بخت خفته بیدار از پی مورد چشم | یا ز بخت خفته خواب این دیده بیدار ما

میکند از گریه منع ما دل از رحم نیست | زانکه خونین چشم نخواهد بر رخ رخسار ما

آن بهار حسن تا غافل ز ما بر دست | نیست فارغ ز آفت باد خزان گلزار ما

ما ز آرزوی یار ز بهر طاعت بسته ایم | طعنه بر سبحه زاهد زند زنار ما

بر سر ما انچه نگه داشتیم از عشق بجا | از وفا بگذشت تا بگذشت کار زار ما

در دانش را خریداری نیست ای سحاب

ورنه بسیارست این جنس در بازار ما

در کوی یار رقیب همین بس بود مرا | کز چون تو ناکسی نکند فرق کس مرا

نه جور خاری و نه حیف گل دریغ | ز آسایشی که بود بکنج قفس مرا

با پاکدامنان هوس العیش نیست | آن به که یار داند از اهل هوس مرا

نزدیک گشته محمل اما ز نو سفر | کز دل رسد بگوش صدای جرس مرا

چون دست رس بدامن او نیست ای صبا | بر دامن تو کاش بود دست رس مرا

آن نور دیده رفت و فراقش ز دیده برد | نوری که بود از رخ او مقتبس مرا

گر سوز ما تمام بود این آشیان | گیرم که جمع گشت یکی مشت خس مرا

در کنج فقر ترک هوس کرده ام و کنون | باشد نه بیم دزد و نه خوف عسس مرا

گوید بیال از اینکه بچوگان کهم سحاب
آلوده شد بخاک تو نعل فرس مرا

نهاد بهر رهی گشود چون پر ما | چه غم پر و بال شکسته بر سر ما
هر کس ز تیر وحشت جهان رسته فقیر | نصیب ما ز خشت هوس تر ما
هزار جان گرامی براه او شد خاک | چه شد چه جبهه کند تحفه محقر ما
نیافت لذتی از زخم تو دل صد زخم | ز داغ حسرت تیرت لبوی پیکر ما
بزم عشق چه حاجت پیاله و ساغر | که هست خون جگر ما و دیده ساغر ما
برت فسانه یوسف حکایتیست گزاف | چنانکه قصه یعقوب نیست در بر ما
بهشت وعده رخ ما هیچ عمل و ننگ فراق | خرام قامت آشوب روز محشر ما

بغیر وصف نگارین خطش سحاب حکایات
که کلک ما بنگارد خطی بدفتر ما

کاش گر بر آمیخت زهرش گل ما را | میدهد به پهلوی او خون ما را

برخا

برخاک گفت خط چو جوی مقتول | خونی که ز شیشه چکید قاتل ما را
در آینه بین ز رخ مطبوع که شاید | هم حسن تو گیسوی تو داد دل ما را
ایفت اگر تربت ابر کرامت | هر شینه که از برق رسد حاصل ما را
از تیر او هیچ بمحفل غرض نیست | جز آنکه بیاید که غافل ما را
گر وصل تو دارد نگذرد مشکل ما را | تا بزم که بیخود شده با سحاب باغ [illegible]

کاش شنیده نوری از آن محفل ما را

بر سر نعش تو نگار دلنواز آمد مرا | باز بر تن جان از تن رفته باز آمد مرا
نونهال عمر کافر دار هموم هجر باز | از نسیم وصل او در اهتزاز آمد مرا
چاره در دم بردن کرد دل بیچاره | در غم عشق تو آخر چاره ساز آمد مرا
گر نبود دانا شمع بزم اغیار از چه دوش | شمع جان افروز نیم شب در گداز آمد مرا

بچون از [illegible]
بزم [illegible] ۱۲۲

فارغم از نارکی زیرا که در کنج قفس	مرغ دل از زیرکی‌اش پا بناز آمد مرا

در جدایی دور از آن زلف دراز امشب

یادگار آن زلف دراز آمد مرا

سر عجز شکوه کیرم ز غم از تو بر زبانها	چه اثر مرا از آنها چه حذر ترا ازینها

من و داغ طاعتش کاه زینت جبینم	چو غبار آستانش نزداید از جبینها

بکمین بهار دشمن نشست عاشقان را	چو تو شوخ شیخ کمانی نشست در کمینها

نه همین ز دیده‌ها را بود آستین پر از خون	ز چه دیده که پر خون بود از تو آستینها

کر آفریدگار است ز چه آفریده باشد	که رود هر آنکه دیدت بسپهرش آفرینها

بود از خدنگ عشق تو چه چاکها بدلها	رسد از نگاه چشم تو چه زخمها بدینها

بزند سحاب برق شرر زی کشت زاری

که ز خوشه‌هاش فیض رنج نه چینها

ره باین ضعف ار بکوی یار می‌باید مرا	سیلها از دیده خونبار می‌باید مرا

مایل

مایل عاشق صادق نیستند این نیکوان	بعد ازین از عشق ترک آنکه می‌باید مرا

گر نخواهم شرم کرد و مانع نظاره‌ام	دیده چون دیده اغیار می‌باید مرا

تا بقدر جهان آتش ز آب چشم تر	چاره این آب آتشبار می‌باید مرا

تا نماند از فغانم خلق را بر چشم را	جور کم یا طاقت بسیار می‌باید مرا

میل ماندن بر سر کویش ز رشک مدعی	نیست اما قوت رفتار می‌باید مرا

یا نباید اینقدر نالید از جور مسیحا	یا اثر در ناله‌ها بسیار می‌باید مرا

در نجش ناله‌ام سودی ندارد شش داوری	بر درش و فلک دربار می‌باید مرا

شکوه بیهوده چند از جور خارها زاغ	قوت پروازی از گلزار می‌باید مرا

چشم حشم فتح شاه آنکه دایم چون سحاب

در دهش خاک کوهسار می‌باید مرا

از فغان جفای بت بیداد کرم را	زین بیچاره اثر بود دعای سحرم را

او از همه کس در طلب مژده مرگم	من مردم ازین غم که برد خبرم را

وقتی که ز کوی تو برد سیل سرشکم — داند همه کس خاصیت چشم ترم را

ذوقی ز اسیری بود ار کبک شنیدم — بر دام تو دل تا نکند عجب پرم را

از ناله شبم تو منعم مرگ ندادی — کشتی که نبارپس اول نظرم را

گفتم چه شود گر بنوازی — گفتا بحث تیغ چه سازی شکرم را

شاید که سری در قدمش سایم از این پس — گر بخت کند خاک ره دوست سرم را

خوانند سحابم و لاله خشک نهالم — کز غرقه تر چمن برگ و برم را

آه از شنود پادشه دادگر آخر — از باد صبا قصه چه لو کرم را

خاقان جهان حشمت شه کیوان اقبال

از قبه مدحش بفلک سوده سرم را

گر بدل صد بار گیرم قصد جانم — بار دیگر خواهد که از سر گیرم این افسانه را

حسرت سنگی که هر کس دامن او را گرفت — چون برآرد آرزوی مجنون دیوانه را

هر زمان از گریه خونشته گفتم احوال دلم — سیل را انگر که آلایی دهد ویرانه را

دل نیست بدم اگر بر التفات نگران — صید دام افتاده ببیند فریب دانه را

صد دل خون گشته افزون گشت در هر تار او — بر سر زلف دو تا آهسته تر زن شانه را

دل به بزم خاص شمع رخ زد در آتش — زانکه او فرق ننهد اندرین بتکده بیگانه را

با صد افسون همه عمر بکار رفتش هر لاابالی — کو دام کم ز اشتیاق وصل ره افسانه را

خلوت دلها حریم وصل خان آل سحاب

نه چو زاهد کعبه را چون برهمن بتخانه را

بقصد صید دگر ریخت خون صید دل ما — وگر نه از کرم این طالع نباشد عیب ما را

براه منزل اغیار پویانست و انجلت — هر کس میرسد پرسد نشان منزل ما را

ندانم تا دل ما ست غم در سپیچ دل آرای — روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را

سرای خواب مستی قضا از بهر درد و غم — ز خاک محنت اسیری سرشت اول گل ما را

بگیر دامی اکنون گر اسیری نیست دل لیکه — اگر خواهی مرست آرد صید غافل ما را

براور لکن صبر ما را چشم وصل از او — خیال خام او سینه فکر باطل ما را

سحاب آن زده شیوه دستش ز قتل ما و در محشر
که میگوید جواب ادعای قاتل ما را

ماند آخر حسرت دیدار او در دل مرا — غمی در دل نهادم این که مستعجل مرا

بار دل بر وفای خوبرویان بسته‌ام — باز میخواهم که داند هر کسی عاقل مرا

نقش از دوری گر نتوانم که بر سینه‌ام — تا نماند یادگار حسرت او در دل مرا

ز آب چشم خویش بستم ره این کاروان — کرد وا کامی ضعف کنعانی محمل مرا

آه حسن خطش گفتم اما عاقبت — او برون آورد ازین اندیشهٔ باطل مرا

گر سر انگشتان چو شمع دانم زنند — به که در محشر گواه خون کند قاتل مرا

ضعف افزون باد یا رب ز آتش سحاب
زانکه فارغ کرد ازین افغان بیحاصل مرا

گر نخواهم که بفرمان دل آرم جان را — به که با خویش نگه دارم دل نافرمان را

شاد از آنم که با زخم دگر تا نزند — نتواند که برآرد ز دلم پیکان را

م

من از آن دست که دارم بگریبان پیداست — که شکسته است حیف جز از اندلان را

منع از قسمت چشمش بشکایت نبود — کز نی سرخه بود این نکته پنهان را

در ره عشق دلا لحظه آسوده مباش — کو کسی طی بکند این ره بی پایان را

شد دلم بی تو ... دل غم دل ...
بر سینه بدامان بها مطلب
آرزو در سر ...
سحاب آنچه در اول کشش داد از آن جمعه

تا این دل دیوانه بود عاقل ما — از طعن جنون بیهده باشد گله ما

آسوده غم عشق نشد ز اشک دو عالم — روزی که منعقد باد حوصله ما

شاید پی کمند دل و بگذار و خس این دشت — خونی که بهر گام چکد ز آبله ما

از بس که دیوانه شو عاقل و ما هم — دیوانه که افزون شده از سلسله ما

عمریست که میپوییم سر کویش اگرچه — از او نبود جز قدمی فاصله ما

در بادیهٔ عشق نداریم متاعی — ایمن بود از راه زنان قافله ما

بر شد ز سحاب ار رسد این نظم عجیب — کز لعل لب یار بخند صله ما

صحبت اغیار داد رهِ دلش کینه را　　زشت کند روی زشت چهرهٔ آیینه را

باز به شت خویش کرد عیان کینه را　　لایق غیری نیافت عادت دیرینه را

در طلبش که نیافت ره به دبستان عشق　　نازکشیده نیست صد شب آدینه را

چون دل پر خشم او شد دل آهن‌نشین　　لیک ز پیکان خویش کرد هدف سینه را

از اثر آه من سرزده خطش بیا　　تیره کند دود آه طلعت آیینه را

صرفه از آلودگی کسوت خود ای حاجیات　　زان بی صاف شست خرقهٔ پشمینه را

کعبهٔ خسرو که جلوه چو طبع سحاب　　ریخت به درگاه شاه گوهر گنجینه را

دار در انجم سپهر فتح نگه داشت

از پی خسروان دهر پشمینه را

رقیب با شد در کوی یار هر شب　　چگونه پا نبندم ز کوی یار امشب

نوید کشتنم آن شوخ داد امشب وای　　که او نخست مرا کشت انتظار امشب

چو شمع سوزم از این رشک کز ادب غیبی　　بمحفل تو مرا داده اند بار امشب

شد

شد امشب از غم ز جور روزگار آیا　　دگر بکام که گردید روزگار امشب

چرا بطارم چه سودی که هیچ ابر و زرش　　گرفته‌ام انکه نشینم برهگذار امشب

بشکر آنکه من امروز مردم از غم تو　　بگرد گرد آییم ای شمع بر مزار امشب

ز شوق غیر ز یک شمع روشنست و لیکو　　هزار شمع مرا راه شعله بار امشب

فغان که رفت ز شوق وصال او جانم　　که داشتیم بتی از نشان را امشب

کن رهٔ که سحاب ابر از کرم

سرشک حسرتم از دیده دُر کن نثار امشب

کام من از طلب کسی نگرفتم از وفا طلب　　ور طلبی مراد خود مرگ من از خدا طلب

دل که چنین کند مرا طالب کوهی وفا　　کاش که گوید این متاع از که و از کجا طلب

گر کنم برای من چاره نالهای ما　　بهر علاج رنج خود درد مرا دوا طلب

با تو مرات گفتنش دعوی خونبهای ما　　کردم از پی تیغ از پی خونبها طلب

عهد و وفای ما ز خوبیت گرفت روز گذاشت　　شاه هست عهد جو دلبر پر وفا طلب

قدر فغان من بدان رونق کار خویش را | زین تن خسته جو زین دل مستلا طلب

از لب یار چون روا نشد سحاب مدعا

کوری چشم مدعی بوسه بدو جا طلب

کرده روی خود بخون دل خضاب | از لب چون لعل ناب لعل ناب

روی تو در خواب ببیند چشم من | چشم من گر بشنود روی خواب

رحم از او طاقت ز من هرگز مخواه | سردی از آتش مجو آب از سراب

غنچه او پرده دار اشک لعل | سنبل او سایه بان آفتاب

گر ننوشد جرعه زاهد کند | صد درم از بهر یک جام شراب

غیرت عشق گر اقلیم دل | لشکر نخواهد باج از ملک خراب

گوییا از قند میریزد نمک | آن لب شیرین بهنگام عتاب

عشق یار روز تا صبح بر دلم | همچو نقش این نگارا آن بر آب

از سحاب ایما که گفتم رخ بپوش | گفت پوشد روی خود ماه ای سحاب

یا مرگ یا وصال ایکاش عنقریب | یا این دو چند یا الله که نصیب

از غربت جهان چندان مخور فریب | چون مرغ بر فراز الله و الله نشیب

دانی که وصل چیست فرخنده حقیقت | اما فغان که نیست جز در بر رقیب

دور از تو رفته تاب دل و دیده خواب | لب تشنه را ز آب نباشد کی شکیب

بستم لب از فغان که نگیرد گوش تو | بانگ زاغ نیست با بانگ عندلیب

جز از لب تو اش درمان نیست ملال | درد مرا اگر عیسی شود طبیب

زان عیسوی صنم زاهد زد این گذشت | هر از چه در صلیب پنهان کنم صلیب

از الفت منش حاجت منع نیست | ز آمیزش گل ننگ کند ای ادیب

تا این زمان سحاب از طبع کس نخاست

بحری چنین بدیع و نظمی چنین عجیب

روز و شب منالم از بخت بد و چشم پر آب | زانکه از او نیست بیداری و این را نیست خواب

غیر یار دلستان من که دل ازو برد | کس نه بردم خانه خود را چنین خواهد خراب

نیستم آگه ز دل بیدانم از خون کیست | دست سیمین نگارین چهره‌ات از روی خضاب

شد بما پرده بر دلعوز روی کار خلق | گر ز روی دلفریب خویشتن بردارد نقاب

توبه از روی جولان شیخ در پیری نگو | ما و ترک عاشقی لکن در عهد شباب

گر نه جانا از چه در باز آمدن داری درنگ | ور نه عمری از چه در رفتن چنین داری شتاب

کرد یار آهنگ رفتن تا رقیب آمد برم | در دلم از حیرت تا در مین وصلش این اضطراب

داشت با چشم سحابش چشم گریان نسبتی
گر بجای قطره خون میریخت از چشم سحاب

بختم بخواب کی شود ز وصل تو کامیاب | بیداری بخت ندیدم مگر بخواب

غیر از خیال روی تو در چشم قطره بار | هرگز کسی ندید که نقشی زند بر آب

ای عمر رفته چند بیا را آمدن درنگ | بنگر چگونه عمر برفتن کند شتاب

از خوی عارض وی و از عارضش زلف | در روز بین ستاره و شب بنگر آفتاب

دل را که نیست بیم فراق چنین طپید | من روز وصل از چه نباشم در اضطراب

رو

رخ بر گشته همه روی تو قطره بار | از دیده سحاب فزون در سحاب

از آه آتشین ما بات از خوی چو می در آب

جان تابی در آتش و تن بی تو گه در آب

چشم مرا بکوی تو آورد سیل اشک | چون کشتی که در دجله گردد طی در آب

بر باد از آن غلو که از اشک عاشقان | غرق است خاک من بسر کوی وی در آب

ساقی بدفع سردی دی می بشیشه ریخت | آتش که دید خامه بهنگام دی در آب

مینای می بر آن لب و عکس لبش بجام | این همچو آب در می و آن همچو می در آب

بودم چو بلبل از ناله روز گریه جدا از هجر سحاب خنده گر نسیم که سیمم که گهی در آب

گاهی چو نیز ز باد دم و گاهی چو خس در آب

گر تو سنجد روی ترا با آفتاب | الله رحمت ثنا دیت کز سها تا آفتاب

ماه دوشت دیده مهر از رشکش واگر | باز طالع گشته اش با وجود آفتاب

آفتاب و یک چشم ترا گر داشتی | عارضت تابنده سرو قد رعنا آفتاب

هر شب اندازد سپر از تیر آه من سحاب | چون تو کی دارد دلا از بهر سپر آفتاب

گفتمش چون نیست پنهان سوی کس سحاب | چون سحاب آید نهفته اشک را آفتاب

آفتاب ای آفتاب عارضت روشن چنانکه | ز آفتاب چهره ات شد خجل آفتاب

آفتاب طلعت فتح شاه گر سحر

بر درش هر شام عالم آرا (روی) آفتاب

روز را زانکه سیه کرد ز چشم سیهت | روشنی نیست جز از پرتو روی چو مهت

زیبا جان بستاند یکی جان بخشد | جان من این چه اثر هاست که دارد نگهت

عجبی نیست اگر صید حرم را ز حرم | ببری دام تو آهو هوس دام گهت

از تو داد من را بستاند روزی | آنکه خود گشت سبب دل ما پادشهت

کوشش تا شود من آگاه کی پیشه حسن | پیشتر زانکه نهد رو بنزدیک سپهت

نیست از رحم که بر باد ندادی خاک کم | زان ندادی که صبا دامن بنشیند نگهت

گشت محروم ز رنگ سپهت چون گل رخت | ریخت آب دیده ام از حسرت طرف کلهت

دور از زرتنی و برسپید داش سحاب

هجر او با تو کند نیست فزون از گفت

عشق جانان را بجز ویرانه من خانه نیست | زانکه آن گنج است و جای گنج جز ویرانه نیست

خوش بود فردوس و نعمتهای آن زاهد ولی | نعمتی چون می و جایی به از میخانه نیست

کس ندیدم از اهل دنیا در جهان فرزانه | زانکه هر کس طالب دنیا بود فرزانه نیست

زلف او دام است و خالش دانه صیاد را | از برای صید دل صاحب دام و دانه نیست

این منم شوریده را دایم چرا باشد سبب | از سر زلف تو زنجیری اگر دیوانه نیست

پیش دل هرگز نگویم راز پنهان ترا | کاشنای رمز عشقت گوش هر بیگانه نیست

توبه کردم زاهد از می و زین پس نخورم | از سر پیمان ولی تا باده در پیمانه نیست

داستان لیلی و افسانه مجنون سحاب

پیش حسن او و عشق من بجز افسانه نیست

در خواب هم ز وصل تو کس کامیاب نیست | کاندیده را که روی تو دیدست خواب نیست

غیر از بنای عشق که بس محکمست | نبود عمارتی که ز اشکم خراب نیست

جان میرود ز تن امروز در وداع | کز هیچ جانبم بدلم اضطراب نیست

نقش خیال خویش بچشم پر آب بین | گوید اگر حباب بنقش بر آب نیست

با تو همچو چنگ و دل چون رباب من | در محفل تو حاجت چنگ و رباب نیست

امشب درین محنت هجران بغصه گذشت | لایق شه که در فلک را شتاب نیست

شادم که با خطای فزون از حساب ما | اندیشه حساب بروز حساب نیست

یکروز که دگر تأثیر مدح شاه | طبع سحاب با غیرت طبع سحاب نیست

دارای دهر فتحعلی شه که سپهر

در قلزم عطاش بجز یک حباب نیست

زخشم و جنگ توام جان و دل شکست | از آن بخت بدم دل همیشه در جنگست

مرا چه فرق که گر کشتم هلاک در ره عشق | مقصد از دو سرا کام از هزار رنگست

صفا بجز می صافی غمزدا نه هیچ | مرا که آیینه من زغصه در زنگست

بیاد لب جام نه که مطرب را | دهان نی بدهان نهد چنگ در چنگست

چو سنگ خاره در اندل چرا اثر نکند | فغان و ناله من گر دل تو از سنگست

ز نقش عارض زیبا نگار من حیران | نگارخانه مانده بنقش از رنگست

صفای لعل اثر از رنگ کی دارد | دو لعل یار که مانند هم کلرنگست

بروح بار دهد جان ز زنده می برد | لب ترا که اعجاز و گاه نیرنگست

تو ترکهای چمن چو فلاد و سحاب

شکفت شادان رفاهیت خبر رنگست

گوید که در شرع نبی باده حرامست | در کیش من آن باده که بی دوست بجاست

کس روز وصال تو نداند که کدامست | کان روز همان صبح شب کشته کرامست

در بزم تو هست غم اریار نماند | درمانده و یگانه ره عیش تمامست

تا مرغ دل آزاده تو دید ندانست | کان دام اگر هست در آن گوشه دامست

آن چشم که چون آهوی وحشی نگرانست | ای غیر ندانم بچه افسون تو رامست

در طره خود شیفته تر از همه دلها | داند که دلها ست و نداند که کدامست
از رحمت خاص شرمم از شیخ نجم گویا | افسرده و زنج با تهدید عوامست
نه طاقت سنگ سخت دارم ازین پیش | نه قوت پروازم از آن کوته بامست

گفتم که دلش آرزوی وصل تو بدآموخت
گفتا ز پس گوی سحاب این همه خامست

در ره عشق اختیار از دست رفت | پای ماند از کار و کار از دست رفت
در چمن دلها که ساقی تا قدح | داد بر دستم بهار از دست رفت
آه کز دست دلم دلدار صبر | رفت چون دلدار یار از دست رفت
نقد جانم را که از بهر نثار | داشتم در انتظار از دست رفت
در رهش چون گاه گریه کردم به سر | آب چشم اشکبار از دست رفت
روزگار وصل آه از روزگار | کز جفای روزگار از دست رفت
پا نهادم بر سر بالین سحاب | لیک در وقتی که کار از دست رفت

چه عجب گر دلم از عشق تو در تاب و تبست | هر که در تاب و تبست از این غم عجبست
تا چه حق گزنیم و چه آیین که پدید | کف موسی ز رخ انفاس مسیح از لبست
نخل دارد رطب اما چو قدت موزون نیست | قد موزون تو سرویست که بارش رطبست
گفتیم تا بکی ره سپری وادی عشق | نا مرا قوت رفتار به پای طلبست
باد در روی تو بدل رشحه ابرست و کیاه | غم عشق تو بجان پرتو ماه قصبست
هر که دید الخط چو شب برخ چون روزت | روز عشاق تو داند که مانند شبست

گر ز دردت آید سبب قتل سحاب
کس نگوید که جفای تو بمن بی سببست

چون یوسف من گر نه بکوی پسری داشت | یعقوب ز حال دل زارم خبری داشت
ای دل بچه رو منتظر صبح وصالی | کو که از این شب هجران سحری داشت
یارب بچه جرم از نظر انداخته ما را | آنکس که بر حال گدایان نظری داشت
چه بود اگر سنگدلا ... زلف او | آن سنگدل از حال دل من خبری داشت

از دوام نوازش خاطر پروانه آسوده | از روز که مرغ دل من جا به پری داشت

ره جانب مقصد به ره عشق کجا برد | هر کس چو دل گمره من راه بری داشت

سنگین دل او پر رحم سحاب نه بیهده بود

گر آه دل من به دل اثری داشت

بسکه در عهدت بیهوده رفت | قصه پیاله چرخ از یاد رفت

خوش چه داشت لیکن بجوری ات | هر کجا همیشه ای که بجوی آزاد رفت

از وصال آبا زد بر آتشم | تا ز هجران خاک من بر باد رفت

شد چو نومید از وفاتم رفت آه | بر سرم ناله آمد و ناشاد رفت

با زانش همنشین مدعیست | عهد از پیش تمام از یاد رفت

ز غم خنده و بود ناخن گیر او | روزی از شیرین سوی فرهاد رفت

ناله از پی ناله دیگر هر که او | در دل از غم همیشه دل ناله رفت

پا نصیحت بین که تا امید سحاب | رفت سوی همیشه که صیاد رفت

بزم از ابد اینک می پیست | اگر ذوقی بحب سیست

رود جان از تن و جانان عجب | من و او هر دو را عزم رحیلست

دلیل من بگمراهی همین بس | که دل در وادی عشقم دلیلست

نیابم شهدی از آن لب ... | از این غم که او را بخیلست

خجل زین چشم گریان و دل تنگ | که بخشنده او چشم بخیلست

خوش پیشه کی در کتب عشق | که درس عاشقی قال و قیلست

جان سپیسی است اما | جان سپیخانه وی سپیست

نیاید رسم پایان در شب هجر | حدیث زلف یار از بس طویلست

غم او بر خلاف نازنده | در او اول چون گلستان خلیلست

سحاب از همه دلبر ثابت

دوام حسن او رسم زین قبیلست

تا بکاشم بزم غیر یا در کوی دوست | دوست در پهلوی غیر و غیر در پهلوی دوست

دل خونین دوست ناله رنجور آمده است — کاسمان این دشمنی آموخت از خوی دوست

چون بر او کردم نظر برداشت چشم از روی غیر — دوست شرم از روی دشمن کو و من از روی دوست

قدرت و سرو ما قامت موزون یار — غنچه پست و گل و ما و رخ نیکوی دوست

اگر خوانندش هلال و بدر ... — بدر روی دلستان و هلال ابروی دوست

بر سر کویش از آن [illegible] — تا نیفزود [illegible] بوی دوست

دل بجان آمد [illegible] لب آبرسید

برخ جانبخش دلبر چه دلجوی دوست

[illegible] حقارت — زنا صد جان و از اوی اشارت

عبارت از حیات جاودان است — لب شیرین آن شیرین عبارت

بهای بوسه جانبخش جان خواست — ندانم چیست سودش زین تجارت

اگر از شوق خواهی [illegible] — نهان از من بتبسم کن اشارت

چه داری پیچ و تاب لعل شیرین — ز شیرینی شکر نبود مرارت

لک

کس از راه دلبری عشق باید — گر از کافور باید کس حرارت

غمین برگشت از آنکه قاصد من — مگر بر قتل من [illegible] اشارت

دمید از باغ حسنش سبزه خط — فزونش گلستان را نضارت

نماند دل [illegible] کس سجایا

چو ترک من گشت بید دست غارت

بر سر رحم آسمان و یار نیست — آنکه دشمن چون بود دوست چنین نیست

نرگس او رهزن دل آفت دین است — شیفته چشم او هم آن و هم این است

در نفس واپسین نهفته رخ از من — [illegible] بار پسین است

پای بزم کی از درت نگذارم — گر همه روضه بهشت برین است

یک نظر از روی لطف سوی گدا [illegible] — ای که ترا ملک حسن زیر نگین است

در غم او از جان خویش بگذر و بگذار — مصلحت خویش را که مصلحت این است

گوشه نشین را [illegible] کشند — فتنه که در چشم یار گوشه نشین است

بت زخم دلم پدید که از او | شرح کمان ابروی دلجوی او گفت

بی رخ خورشید قرین محنت دوری دم

تا ابر بخت بد سحاب نرفت

مرا طاقت پر اما غم نکاست | کزین سیلاب تیز اندکی نیست

کند شمع رسیدن شوق دارست | تو پنداری که صیدی بر کمان نیست

که داند در جوانی پیر گشته | که کار داغ ما از کودکی نیست

غم افزون صبر کم است یکی | بلی در عاشقی دو غم یکی نیست

خوار از خوبان کشیده عشق زلال | سر کبر روا در مسلکی نیست

بس افتاده سر در عرصه عشق | ولی زخمی پدید از تار زلفی نیست

یقینم گشت از بی مهری او

که در مهر سحاب او را تماشا نیست

اگر این روزگار دوران زمانه است | بعالم قصه اصحاف است

بزم داور کمان نیم جبینا | نقاب صد مژده و صد سر بهاره است

بگنج دام او جایی که هر گز | نمی آید به دلم آشنا است

تکه صید ملالی دل من | مگر گز زلف و خالش دام و دانه است

دل صنعتی از آن زلف پریشان | پریشان همچو زلف او زمانه است

نه هر دل واقف از اسرار عشق است | نه این در هر صدف را در میانه است

چو گشته در درون هر صدف را | یکی را درمیان در یگانه است

درین ره چون رسی بار منزل | که راه عشق را پایان کرانه است

زما ننشست تا از ز گل فاشش | ولی از آه در دم صد بهانه است

سحاب از چشمه حیوان خضر را | مرا زان لب حیات جاودانه است

دو عقیق او چشمه نوشست

هم گهر باش هم گهر پوشست

تا بخون ریختن نویدم داد | در شم خون ز شوق در جوشست

صبر و هوشی نمانده زانکه لبت | رهزن صبر و آفت هوش است
با وجود خیال او چه عجب | اگرم نام او فراموش است
فاش کرد و چه سها اگرش | قصهٔ این خرقه که در دوش است
ننگش از تاج شاهی اکنون | حلقهٔ بندگیش در گوش است
فارغ از رشک غیرم و غم هجر | تا خیال توام در آغوش است

بود مانند سحاب

که خطا بخش ما خطا پوش است

چون خیال او ز جان مجردست | دور از او کز زنده مانم دورست
از رخ خوبان نه چندین نور او | هر که را در دیده دل نورست
از نظر بازی ارباب نظر | حسن زیبا منظران منظورست
ترک سر چون لازم شوریدگیست | هر که را هست در سر شورست
شیخ گزبده که بشنعم دوش | دیده ام امشب که مست و مدهوش است

ای فرزانه غزل عیش است

دگر

یک کام روزش از زلف چو شب | روز روشن چه شب دیجورست
چون رخ تابان و قد و گشت | آتش موسی و نخل طورست

در برش زاندیشهٔ هجران سحاب

از سرور وصل ال مسرورست

در حریم وصل تو از رشک کارم شکست | گز نوکسی بر دامنم از غیر غبار هم درد و دلم است
فرس زسرو خوش خرامم چون تو پی بادرکم | قمری از سرو که از شرم تو پا پیش در گلست
خون حسرت در شهر جوشد چو بینم هر کجا | پنجهٔ صید افکن رنگین بخون بسملیست
گر بپرسی از تغافل در دل آید هر تم | زانکه زاه غافل حسرت نصیب پسمان غفلت
چون شوم چو آوان بکه بر کشم آهی | زانکه بارم گریه ماه بست جایش در دلست
گر نباشد ساغر آیینه گون در جام وصل | هر که از زنگ غم آیینهٔ دل زایلست

ریخت اشک از نگاهی انفعل خوی

هم تمنای زبهم کام من از دلی حاصلست

فغان زاغ درین باغ با هزار کیست — گلیش کین دو کیانیست از هزار کیست

شه چو حسن تو راید بره غم که فزون — به پیش مرغ گرفتار با بهار کیست

بگیت جور و وفا گر چه پیش غمزه دوست — در نات عشق و هوس گر چه پیش یار کیست

همان بود بدل عندلیب خار ملال — بباغ اگر همه گل صد هزار و خار کیست

بقصد صید دلم هر کسی فکنده تیری — چه شد که اینهمه صیاد را شکار کیست

ز لطف او نشود هر ملک خراب آباد — چرا که شهر بسیست و شهریار کیست

با کلک جسته گوشش و ترک حسب سحاب

اگر چه هست بر این روزگار کیست

سوزیش ره آمد و سد هر بر الیهر نیست — کو در دل و جگر او بدلم راه کس نیست

دست اجلم کاش رسیدی بگریبان — لکن که بدلان ویم دست رس نیست

با ناله دل نیست ز دامان کیم بار — در گوش من اکنون که صدای جرس نیست

گفتم که بر آرم نفسی باد و لکن دل — کز لطف بیالین من آمد نفسی نیست

راند همه کس را از در وقف کس را — از روز بدانه که در دل کسی کس نیست

کوشه سجده چو منی نیز تو لال دلو — تا هیچ از اساسش گنج نفس نیست

باه و من از اشک سحاب انجه دانم

کوی تو همان باک ز برف ار سحب نیست

بگری یار مرا چو ز آسمان بگذاشت — گذاشت انکه بنام کویش آن بگذاشت

فغان ز بیم خوان داشت میل بگلچین — که نکهتش بهار بوسه خزان بگذاشت

نه از بلاک من بر انجوان بگذشت — که در جهان کسی از پیر وا ز جوان بگذاشت

مرا جفای تو بگذاشت بر در تو و من — ز شرم روی تر کشم که پاسبان بگذاشت

ز آشیانه نیارم بکنج دام تو باد — که ذوق تر (دام) ام شوق آشیان بگذاشت

خیال هیچ غمی هرگزم بدل نگذشت — که روزگار همان غم مرا بجان بگذاشت

ز رشک دو تیغش آسمان در کشی هم — بعهد انکه بمهر مهربان بگذاشت

بر چشم تیرکمان ابروش سحاب دلم — نشانه است که تیرش از آن نشان نگذاشت

تا ز هر صید نه در دام تو غوغا ست | چه توان کش که نخجیر چنین جا ست

با وجودم بدل اغیار که تا من هستم | غم نداند که بغیر از دل من جا ست

جان بکف دارم و دانم که بلا هست | یوسفی را که بهر گوشه زلیخاها ست

حسرت قوت رفتار چه آید بسرم | چون بکوی تو نگردم نقش کف پا ست

غم از آنم که نداری سر سودای کسی | گرچه در هر سر مویی ز عشق تو سوداها ست

گرچه خواهند از و داد من اما ترسم | پی بکشتنم امروز که فردا ست

سالک راه سخن طبع سحاب امروز

اگر این مرحله را حسن سما ست

نه همین کوی تو از لوث رقیبان پاک نیست | هر گلستانی که بینی بی خس و خاشاک نیست

پریشان

که از آن زلف پریشانم نیست حال | یا از آن چاک که چاکم گریبان چاک نیست

از تو امیدی ندارم حسرت زخمی و بس | ورنه دانم هر که شد قابل فتراک نیست

بهر دفع رنج هر زهری که تریاک است | زهر هجران را بجز شهد لبت تریاک نیست

اگر

اگر باید مهربان تا هست با ما نم رقیب | باکم از کین تو و مهر افلاک نیست

عارض او را خط از پی ناز زاهد زد بیا | درک حسن خوبرویان کار هر ادراک نیست

چون سحاب از همنشین بد بدانش نزدیک

پیش او بد گو اگر گوید بد ما باک نیست

گر نه بیم تو نگهبان دل ماست | آنچه با غم سرشته شد گل ماست

ما که ایم و کجاست کوی حبیب | غرقه بحر عشق را ساحل ماست

چه روا و چراغ بزم رقیب | شعله آه شمع محفل ماست

ما بفکر وفای یار و فلک | نتیجه ز فکر باطل ماست

چشم بینا نه در نه در هر جا | صورت دوست در مقابل ماست

آنچه شکفته است از همه چیز | در بر عشق حل مشکل ماست

شد بلطف هر رقیب ما غمگین | که نداند کسی که قاتل ماست

چه غم از خصمی سپهر سحاب | اگر الطاف دوست شامل ماست

مدار امید وفا از دلی که کین داشت — چه جای آنکه نداشت آنکه این داشت

بتان بغیر جفا نیز کارها دانند — نگار ماست که از دلبری همین داشت

دلش بمحفل گیتی نکرد میل نشاط — کسیکه لذت سوز دل حزین داشت

دل غمست که داشت قدر عشق ترا — که گوهری ثمنی گوهر ثمین داشت

هر آنکه دید خط و روی و قامت او — بنفشه و گل و شمشاد و یاسمین داشت

سحاب در ره عشق بتان بحث ازل
گذشت و مصلحت خویش را درین داشت

گهی دل از قفای نکویان کدام رفت — هرجا که دید سرو قدی خوشخرام رفت

دانی که داشت قوت بزم تا که ثبات — چندانکه از سر همی گلگون بکام رفت

هرگز نمیشود که شود نام او عیب — در عاشقی کسیکه پی ننگ و نام رفت

بادش حرام لذت سنگ جفای تو — مرغ دلم که بهره ز الطاف بام رفت

از بیجواب خاطر ما را نکرد شاد — از ما اگر بجانب او صد پیام رفت

جائی چرا کنج دام تو دل جوید از کجا — کی میرم که این اسیر تواند ز دام رفت

هم یار بود دشمن جانم هم آشنا — تا از که بر من این ستم و از کدام رفت

وله سحاب ره تو با ناله صبا
صبح آمد ار بگریه نو نوید شام رفت

با آنکه هیچ میل کسی در دل تو نیست — کس نیست در جهان که دلش مایل تو نیست

گر داشت لعل شان حال رقیب هم — عیب تو نیست رحم اگر در دل تو نیست

ای بحر عشق تا چه خطرناک لجه — کز هیچ رو رابطه ساحل تو نیست

ای راه وصل تا چه طریقیه خضر را — در وادی تو راه بسر منزل تو نیست

در بزم که رقیب نگردد جدا ز تو — امشب چه باعث است که در محفل تو نیست

جان را قبول کرده بناچار کف ناز — قاصری ز رشحه نا قابل تو نیست

فه و ابدای کر زلف السحاب دست
چین از بتان کسی نه که آن قاتل تو نیست

خوش آنکه چشم تو گاهی به من نگاه داشت
نداشت گاهی اگر التفات گاهی داشت

گذشت آنکه دل آن نگار سنگین دل
حذر ز ناله اندیشه ز آهی داشت

عجب نبود که او بگذرد ز جرم دلم
بجز گناه محبت اگر گناهی داشت

شدم هلاک غم او و بدگمانه به من
که در محبت غیر اشتباهی داشت

مراد دل ز تو بشکفت هر دل ازیرا
نداشت راه به من خصمی تو راهی داشت

ز بار عشق تو در چشم بد روش کاهی بود
که در برابر آن کوه وزن کاهی داشت

شدم به جرم محبت شفیع دل اما
گناه تر از عشق عذرخواهی داشت

ز خصمی فلک اندیشه نداشت سحاب
به آستانه میخانه تا پناهی داشت

لاله چو شمع فروزنده رخ یار منست
آنچه روشن بود از آن شمع شب تار منست

آنچه ناز تو فزودن نگذارد رحم تو کم
اثر صبر من و ناله بسیار منست

آنچه از کار کسان عقده گشاید به تو است
آنچه آسان نشود هرگز از آن کار منست

عکس رم

عکس رم ز تو پیدا تو چنینم که کنون
دشمنم من به غم عشق تو غمخوار منست

پیر شد چرخ جفا پیشه ز آزردن من
ولی جفا پیشه همان در پی آزار منست

واقف از حال درون چمن تو شو دلبر من
جای او در دل من واقف اسرار منست

گفت گفتم که بیا زار محبت خجلت
کاو درد جان عجب گفت خریدار منست

روی بیداری خواب انیست بیدار سحاب
دیده بخت من و دیده بیدار منست

هر عشق پیشه در بلای منست
دور گردون به مدعای منست

چمن آرا قد که زینت گری
تا لب تو گره گشای منست

همه ضعف اگرچه در کمال
که گرانی ز ضعف غذای منست

چشم مقصد رسم که در ره عشق
دل گمراه رهنمای منست

هرچه پیشه با وفات اگر
پر وفا یار پر وفای منست

هر که دل در دعش لقوزن بار
که مرا درد من دوای منست

دادش دل منش بدست کوشم — هرچه از دست او سزای منست

اینجا آخر سحاب شد کوتاه

از سر کوی دوست پای منست

تا صحبت یار دلنواز است — دل از همه عیش بی‌نیاز است

هرگل که شکفته از [illegible] مزارم — چشمیست که بر ره تو باز است

صد بار فزونش آزمودی — از او هنوز چه احتراز است

سالک مجو کسی که او را — پرواز نشیب یا فراز است

این حیله دلم بدام عشقت — یا صعوه بچنگ شاهباز است

بیداری چشم ما چه داند — چشم تو که مست خواب ناز است

غم گشتم و یافتم که آخر — ناسازی دهر چاره‌ساز است

شام شب غمت که اش[illegible]ب — چون زلف تو تیره و دراز است

تا که زر خالص وجود م[illegible] — در بوته هجر بر گداز است

طوطی زبان سحاب کو دم

تا خاتم سخن طراز است

بگذشت ز جان هر کسی ز آنسو که رفت — اینجا بچه کار آمد و زانجا بچه رو رفت

خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد — از حسرت تیغت همه از دیده فرو رفت

بوم زنی بار ز جان بست که امسال — که باده ندانم بکجا از خم و سبو رفت

گفتم بزود آنه و بیگانه نیاید — فریاد که از بخت بد این آمد و آن رفت

دل خون شد و از چشم اگر بخت بدم ره — باز آمد نیست هر آنچه که ز جو رفت

روز خوش از بخت بد خویش ندیدم — زان روز که دل از پی آن ره گرو رفت

حرف بد غیرش سبب عربده گردید

کز بزم سحاب آن صنم عربده جو رفت

زاهد امتحان کسی در میانست — که بر دست تو تیغ امتحانست

جفای او بکام تست از آن دل — بفکر انتقام آسمانست

حباب‌آسا گشودم چشم و دیدم | که چیزی از وجودم در میان نیست
مگر دستار در رطل گران داد | که شیخ شهر با ما سرگران نیست
چه باکش از هجوم دلو خزانش | که لبهاش شکوه او را زبان نیست
چنان مغرور شد گل در بهارش | که پند لاله ز پا فصل خزانش نیست
گرفت آهم عنان شرار که رخشش | زتک باز ایستد کش دستی بر عنان نیست
سحاب از آنچه ریزی قطره | چو تیغ خسرو صاحبقران نیست

خدیو بحر و بر فتحعلی شاه
که چو خشمش بخ غباری آسمان نیست

جز دام توام شکر که جای دگری نیست | ور هست مرا جای که آب و پری نیست
می نوش که اندیشه ات از رنج خمار است | تا عیش کدام است که بی درد سری نیست
صد بنده کند دور وفا ورنه که دیدست | هرگز پسری کو که کمتر پدری نیست
دانم اگر است مرا قوت پرواز | وقتی که کشش رسم اگر اثری نیست

در لعل

ز لعل تو یارا مرا هیچ نصیبی | غیر از لب خشک و جز از چشم تری نیست
دانم که زهم عشق و هوس کیست شناسا | روزی که در آن کوچه بجز من دگری نیست

بگذار قدم مسیح سحاب ابدی کراه
اندر ره غولان که دراز و خطری نیست

از زلف و رخت روز و شبم تیره و تار است | زان هر دو عیان حادثهٔ لیل و نهار است
تا روز شمار از شب ادهم عجبی نیست | غمهای شب هجر که بیرون ز شمار است
بر عارض گلگون تو گر شد دید لاله | انفعال سیه دیدگی داغش بعذار است
ای بوالهوس از شیشهٔ بدارز غمت آری | تا صاف صهبا سبب رنج خمار است
در وصل تو گشت بود آرام دل آری | بیطاقتی مرغ چمن فصل بهار است
یک بلبل شیدا است همین شیفتهٔ گل | شیدای گل روی تو هر گوشه هزار است
تا بخت فصب که کند زخم حد نیشتر | تر گاه که گرزش بدل آن سنگ شکار است
رفتم ز پا تجربه زانکو دو سه گامی | دیدم که ز دامن تا پا چه قرار است

بگذشت جدا از آنکه گو کار من از کار　　تا در سر کوی تو مرا بچه کار است

غیر از در میخانه که ماوای نجات است

از خانهٔ چرخ کجا جای قرار است

پر غیر ز می پرست جامت　　با دوا این عیش ناتمامت

اندیشه مرهم ار کند دل　　کو لذت زخم من جراحت

انکار قیامت ار کند کس　　برخیزد که بنگرد قیامت

آیینه شوی سنگ جورت　　مرغان حرم لطف بامت

ای مرغ دل از نخست کشتند　　دامی ز وفا و کرد رامت

از بهر فریب دیگران بود　　گر داشت دو روز بی احترامت

دریاب کنار خشک ما را　　ای بحر عطا ز فیض عامت

منی چو شتاب عمر دیدیم　　آهسته چرا بود خرامت

آهی ز جگر کشیده ام ای دل　　کز چرخ کشیده انتقامت

خط از رخ او دمیده کیست

گوید سحاب صبح وشاست

در دلم خار غم خلیده از وست　　پشتم از بار محن خمیده از وست

تیغ کین بر زمان کشیده از وست　　سینه دلها بخون طپیده از وست

دل من پاره پاره زوست　　کآتش آه و آب دیده از وست

شهد هر گه که کام او بخشند　　کام من زهر غم چشیده از وست

رام کس نیست چشم وحشی او　　آخر این آهوی رمیده از وست

این رخ دلربا سحاب که بود

خلق از جان طمع بریده از وست

گر ز بیک کمک چو کفر ره و قومی دگر است　　نه ز بلبل چرا چون ناله من زار نیست

بر سر بالینم آ وقت نگاه واپسین　　تا بدانم جان سپردن اینچنین دشوار نیست

کو هوای عشقبازی را ز سر بیرون کند　　هر که او را طالعی چون طالع اغیار نیست

باز کی بیدار خواهد بود یا نی چشم من — تا که چشم بخت من چون چشم من بیدار نیست

ای دل از رشک رقیب این ناله بیهوده چیست — در گلستان جهان هرگز گل بی‌خار نیست

تا ز چشم اشک جاری شد چو دریا سحاب — خلق را اندیشه زین آه آتشبار نیست

کم ز دیده‌ام که چون بعد تو چشم سحاب — کلک من در مدح شاه است گوهربار نیست

جم خدم فتحعلی شاه آنکه چشم عقل را

با وجود خاک راهش سرمه در کار نیست

روشن از شعلهٔ دل عارض جانانهٔ ماست — شمع را روشنی از آتش پروانهٔ ماست

حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر — خانه را که ندانی تو همان خانهٔ ماست

عاقل گر نبود شیوهٔ طفلان چه عجب — سر و کار همه با این دل دیوانهٔ ماست

مست عشق تو نشد یه همه کس در شهر — عالمی مست ازین می که به پیمانهٔ ماست

که‌دام من بوفا خوده درین شهر ترا — بستهٔ دام تو خلقی همه از دانهٔ ماست

دل اگر بسر وحیه حق بمن اما — همه از فیض غم در بیخانهٔ ماست

دل درین سینه یکی ناله که می‌خواست نکرد — وای بر حسرت چندی که به ویرانهٔ ماست

گر نه فریاد ز غمزه یار من به هر است — غم چه داند که درین شهر کجا خانهٔ ماست

داد خواهند جهان بدرگه شاه جهان — تا سحاب آفت جانها غم جانانهٔ ماست

شه نشان فتحعلی شه که تماشای عطاش

آید این بادهٔ هستی که به پیمانهٔ ماست

بدانکه نعمت دل فنا و شاد است — که با غمت ز غم هر دو عالم آزاد است

کمند عشق که پای بند دلها گشت — کسی نیافت که این دام را که صیاد است

بنای عمر ز وصلت ثبات یابد لیک — بنای حسن تو چون عمر سست بنیاد است

نزار قصهٔ خسرو و بزم شیرین نیست — حکایتی که نباشد حدیث فرهاد است

ز خویشتن خبرم نیست اینقدر دانم — که خاکم ار ستم روزگار برباد است

گر از خرابهٔ دلهاست ملک عشق آباد — به عهد حسن تو اقلیم عشق آباد است

اگر بنفشه صبا برند بجبهه — که رهن شهد اول روانم داد است

سحاب اگر شنود ناله ضعیف مرا
کجا که هر طرفش جمله بفریاد گریست

امشب آن شمع شب افروز ز کاشانه گریست | روشن از ماه جهانتاب ز رشک خانه گریست
آنکه افسانه من دوش نمیرفت بخواب | امشبش دیده بخواب خوش از افسانه گریست
زلف و خال همه دین و دل خلق ربود | کس ندانست که این دام که آن دانه گریست
صد پری جلوه گر از هر طرفه بین چه عجب | گر نداند دل سرگشته که دیوانه گریست
نه بکس مایل مهرست و نه کین حیرانم | کاشنائی که بیگانه و بیگانه گریست
ساغر عیش من از باده وصلت خالیست | تا لب زمی وصل تو پیمانه گریست

جای آنماه بود خانه تنگ سحاب
بنگر آن گنج گرانمایه بویرانه ماست

ز جور یار رو کردن دل غنیمت | که نه لطف مهربان با من نه اینست
بهر دستی زند دست گریبان | بهر چشمی ز جورت آستینست

الخ

ز دست آن پریشانه معلوم این بود | که گر عیشی بعالم هست اینست
ز زخم دل توان دانست کان را | بت ابرو کمانه در کمینست
بشر را از جواب تلخ افسوس | که زهر قاتل اندر انگبینست
حریق شعله آه من افلاک | غریق لجه اشکم زمینست

ز لعل یار گو بهاری آمیخت
سحاب از غم من او چه حسرت

از آنکه رنج درد ناکست | یا چاره وصال یا هلاکست
از چشم و دلم در آب و آتش | پشت سمک و دل سماکست
دلان کشیم ز دست و لکن | دستی که چو دامن تو پاکست
اینست اگر طبیب دلها | بیچاره دلی که دردناکست
در باغ بهشت بس شجرهاست | اما نه بجای چو تاکست
اندر سحاب تا بود دست | از خصمی آسمان چه باکست

خوش دولتیست وصل تو و نعمت حیات | اما دریغ از اینکه بود هر دو بی ثبات

خلقی بجستجوی تو دایم بزم من | وین طرفه تر که در همه شب چشم از جهات

نبود عجب اگر بسر کوی تست او زند | زاهد ز کعبه روی به برهمن ز سومنات

جز لعل او که سبزهٔ خط سر زده از آن | که دیده کس نبات از او سر زند نبات

در بحر عشق غرقه شدم از آنکه نیست | هر بر جبهه‌اش آیت نومیدی نجات

خوان آسمان یکی دو در رسن نیافت | جایی که باشد ایمن از آسیب حادثات

چشمی که خلق را تغافل کشد سحاب

بنگر طمع که دارم از آن چشم التفات

یاری مجو ز آنکه با ساز کار نیست | یاری که با رهی وفا نیست یار نیست

آسوده کی ز وصل مجور که نیست | بلبل که بی قراری فصل بهار نیست

ناکامی دلست اگر کام روزگار | چون من کسی که کام دل روزگار نیست

با هر که خلف وعده کند سر ز ارزنیست | رشک آیدم از آنکه از او در شمار نیست

ذوق بود ز وعده روز وصال تو | از آنکه آگهی ز شب انتظار نیست

هر گه چو من قرار ندارد بی قرار من | در طره که چو من دلم او را قرار نیست

چشم سحاب هم به روی تو کی بود

وقتی که همچو چشم سحاب اشکبار نیست

همین نه غیر رخ یار دید و هیچ نگفت | که شک در بر خویشش کشید و هیچ نگفت

بوسه شدم امیدوار از و کین بار | بجای عربده لب را گزید و هیچ نگفت

چنین به بست به چو بیم گواه که تیغ | بقبضه کشتن من بر کشید و هیچ نگفت

مرا کسی که کرده است پاسبان امشب | که پای من بگریش رسید و هیچ نگفت

ز خوف امید دل دشمنان نجات روا | که شد ز دوست دلم نا امید و هیچ نگفت

چنانکه زهر جگر سوز رشک را هر دم | چو زهر هجر تو شو کشید و هیچ نگفت

سحاب راز سر حرف خونبها که ازو

هزار مرتبه در خون طپید و هیچ نگفت

داد چو جز زلف سخن سرشکست | از شکن زلف چه دلها شکست
دل لقمان کرد دل او ترنج | شیشه به پیشینه که خارا شکست
خانه صبرم شده ویران ازین | کشتیم از موجه دریا شکست
یا دل افلاک و انجم شکست | مستی اگر شیشه صهبا شکست
نقش لب لعل تو تا بسته شد | رونق بازار مسیحا شکست
طبع سحاب دل او قدر در | هر سحر کف خسرو دنیا شکست

فتحعلی شاه که اجلال او
شوکت اسکندر و دارا شکست

درین دیار ببین که شهر بلاست | که بر زبان همه را از تو داستانهاست
بدان رسیده جفایت که عاشقان زین پس | نیارزند بخاطر که آسمانهاست
خوشم که قوت آهم نمانده و امکان | که در جفای و بیم طاقت و توانهاست
ز آب تیغ تو سیراب هر که شد دانست | که آب زندگی و عمر جاودانهاست

گر این

گر این بود غم عشق و عشق جانانه | غمی بجان نبود هر که را که جانانهاست
چه آگهی بود آسودگان محمل را | ز خسته‌ای که بدنبال کاروانهاست
سحاب در بر ما پیسه لان دل هرگز | مجوی خامه شهری که دلستانهاست
چه غم اگر ز سر دوست دور رسد که نرم | بر آستان شه عرش آستانهاست

ستم فتحعلی شه آنکه از چترش
مدام بر سر خورشید سایه‌هاست

جان گیت ندانم که درین شهر براست | نگر ز فدای همه جانها بفداست
حسنت ز حد افزون شد و غیرت نگذارد | کز چشم بد خلق سپارم بخداست
با اینکه بود جای تو دایم بدل من | هر لحظه ندانم که بجویم بکجاست
تأثیر دعایش سبب ترک جفا شد | ایکاش نبودی اثر اندر دل بدعاست

از ترک جفایت تنی تازه مرادست
اکنون که گرفتم خو بجفاست

بر بساط عاشقی در عشق غیر از نام نیست
میکش زاده ان بخر شهد هوس در جام نیست

بهر وصل شاهدی هر بزم خاص حسن و چشم
نقد جنبش بخر ناکس ملای عام نیست

زآفت خطت از این پیش واقف آنها
تنگی کاین افسانهای در دل ایام نیست

ست بر آغاز از انجامی از پی این بهانه
از بد آغاز حسن نیکو لا انجام نیست

بر خلاف عشقبازان من درین نخجیرگاه
هر طرف جویای آن صیدم که رام دام نیست

شاهدان را از زوال حسن لعل اندیشها

کس مرور ما درین اندیشها خام نیست

اشک من باغ آهم سحری نیست که نیست
ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست

خبر اینست که کس نیست ز خود بیخبری
ورنه از بیخبریها خبری نیست و نیست

ست اس شد که لب از ناله شسته است
ورنه در ناله دستان اثری نیست که نیست

کس فرو بسته در مهر و وفا ورنه مرا
از قفس باز بگلزار دری نیست که نیست

دست امید ازین باغ ثمر نرسید
ورنه بر شاخ جدایش ثمری نیست که نیست

قابل درگه خاقان جهان نیست که نیست
ورنه در مخزن طبعم گهری نیست که نیست

حکمران فتحعلی شاه که خاک قدمش

سرمه دیده صاحب نظری نیست که نیست

چه سان سراغ تو گیرم ز حیرتم که برایت
شدم هلاک و ز غیرت نخواستم ز خدایت

بمیرم از تو که جفایت کنم که بر سر رحمی
همان رسد که در آغاز عاشقی ز جفایت

مرا چه سود که کام جدا ز لعل تو ام جان
که جان بجسم فزاید ز لعل روح فزایت

زوال حسن تو خواستم یا دفا ز تو اما
ترا که نیک نکرد نفرین اثر کند نه دعایت

خورش آنکه همچو لب سرخ و گیسوان سیاهت
می کشیده دوست سری بناله بپایت

خطا کرده بود روزم از تو بازت عجب

مرات شکر خود از جور روزگار عجب

سری تو صید خود آید اگر تو را صیاد
تا ز رخش خوای نازنین برا عجب

نداده وعده و من بر زبانش ز غایت شوق
تمام عمر نشستم در انتظار عجب

دلا تو قابل فتراک آن سوار نه
مرو بصید که کس بر دام شکار عبث

بآن گمان که شود روزگار با تو خوش
بصرف عشق تو کردیم روزگار عبث

گذشت از پی کار دگر بعقب من
ز شوق وصل تو شد کار من زکار عبث

ز جور مدعیان شد جدا ز یار سحاب
دگر ز یار نگردد جدا ز یار عبث

ازآنکه درد عشق تو ره یافت بر مزاج
مرگست یا وصال که زین درد باشش علاج

در ملک حسن و ملک ملاحت تو آن شهی
کالحق سزد اگر دهدت شاه مصر باج

ماهی تو و ز طرهٔ ات ایش گنج کلف
شاهی تو و ز کاکلت انیک بفرق تاج

مژگان تو سنان و دو چشمان تو ترک
زلف تو صولجان و دلستان او گوی عاج

در جان چو درد تست به درمان چه حاجت
در دل چو زخم تست به مرهم چه احتیاج

با جان همین کنی که کند برق با گیاه
با دل همان کنی که کند سنگ با زجاج

پاد سحاب خراب نباید به پدیدت
کز از پرند باشد و از زیب ان دواج

بغ

بغیر مرگ که دور از تو ام بآن محتاج
کرا طبیب علاجم نمیکند چه علاج

بخلوت ار فکند شیخ جام می چه کند
غم جهان نمیسازد کار هیچ مزاج

بشهر حسن بمصر شاه بیچو رفت
نهاد بر سر آنش خوبرویان تاج

بغیر خیمهٔ عشق بتان ز ملک دلم
که خواسته از کشور خراب خراج

رقیب را نبود با تو عشق پاک که او
ز ... بار ز ... کهم استمزاج

بحر عشق تو ما چون سفینه و غرقیم
بر آن چو باد مخالف ز هر طرف امواج

سحاب اگر شکنی ساغر جفای حبیب
شود درست دلا هم بلطف جام زجاج

هر کرا در کیش خوبیست راج
خال او در کیش بیخودان مباح

شیخ در تقوی صلاح خویش دید
ما صلاح خویش در ترک صلاح

زان رخ چون روز و زلف چون شبم
تیره گون شد هم شب و هم صباح

بهر عشاق قتل مژگان تو
پی ... زات از ... مواز ...

میل آزادی ندارم وز نیت بندیم بر پا و قیدی بر جناح

پر فاده شد بعهد یار ما در میان خوبرویان اصطلاح

ساقیا دیدم سحاب از خون نی

پر کن جام صبوحی بر صباح

ز صاف راح کش بر صباح صبوح که هیچ در سیم عشرت و راح است روح

صباح عید و لب جویبار و جام صبوح روا بود که پشیمان شوند ز توبه نصوح

بجای درد و دهر کلکم آتش افشاند بنامه که کنم شرح حال خود مشروح

چه سود از اینکه لبش مرهم جراحت هاست مرا که هست جگر داغدار و دل مجروح

در یکدست بدست رقیب مفتاحش روا بود که نباشد بروی ما مفتوح

زمن بریده و بیگانه زیست واافسوس که ماه من کند درک راح و روح

چه سود کاین از اشک چشم خون سحاب

همین نه بس که سلامت بود سفینه نوح

ز شنع باده شراری هزار فضل قبیح همین بس است که شد منکر جمال صبیح

مپرس حال دل از یک نگاه خونینم که این کنایه بجایش بود به از تصریح

چه بزم وصل می صاف نیست گر چه لبت بوصف جنت و کوثر هزار فصل فصیح

غم جهان نکند جا بخاطری که در آن کند مفتح لعل تو روح را تفریح

ز حال جیب فرو یافت هر کسی به قدر لعل عذار تو لعل برد کمی ترجیح

ز ماه عارض و لعل لب تو گشته خجل هم از کف موسی و معجزات مسیح

بعشق روی بتی بسته ایم زناری که غیرتش زده صد عقده در دل تسبیح

سحاب سیم و زر آورد بکف که بخیزند

تبان خوب زشتر بینند نظم فصیح

پوشد اگر نهان نکنی در نقاب رخ از شرم آفتاب رخت آفتاب رخ

تا چیست جرم دل که بخونش بود مدام او را کف نگارین زنی تا خضاب رخ

چون بستر خواب رخ نماید بچشم من در چشم من چگونه نماید بخواب رخ

ما و ترا چو لاله بود سرخ هر دو لیک / ما را ز خون دیده ترا از شراب رخ

با جنبش او خوشم که ببوی فرا آورد / هنگام خشم روی کند با عتاب رخ

گر نه ز غیرت لب چون لعل ناب تست / بهر چه بسته است بخون لعل ناب رخ

جز حجاب جلوه کند با بهر پوش / ای وای از حجاب رخش در حجاب رخ

چشم سحاب همچو سحاب است اشکبار

پوشیده است ماه من از سحاب رخ

فغان که زاغ نقش ز بسکه شد گستاخ / بجای بلبل مسکین نشست بر سر شاخ

لگیکه های کو بیت ... از بیم / چه شد که دست در آغوش آورد گستاخ

چو رخنه در دل از شوخ سنگدل گنه / گرفتم آه دلم سنگ را کند سوراخ

بحیرتم که چه سان جا گرفته در دل تنگ / غم نهان که نگنجد درین جهان فراخ

وفا کجا و دل ترک ما که بجز او / بجز ز خلق نبود همچو دشنه سلاخ

سحاب اگرچه در روز دولتش ... / ببین چگونه زند تکیه بر ارکه شاخ

کی دل ناشاد مرا شاد توان کرد / آری چه کنم با تو ابدا توان کرد

کیسم که در آنکو بعدم قوت فریاد / فریاد رسی نیست که فریاد توان کرد

یک بار در آن بزم مرا راه توان داد / در ره شوان داد مرا یاد توان کرد

باید چو شب هجر تو ام روز وصال / تا با تو ز خوبیت که بنیاد توان کرد

با قصه مجوری ز آن لب شیرین / کی گشت با فسانه فرهاد توان کرد

در باغ ز گلچین تو کشیدیم جفا / کاکنون به قفس شکوه ز صیاد توان کرد

صد سینه دلم آسان شود اگر دگرفتار / ور زلف تو الان شکش آزاد توان کرد

دیگر نتوان فکر دل خویش که چندان / ویران شده این خانه که آباد توان کرد

اندیشه سحاب از خدا باشد و رحمی

با خلق کجا نیست بیداد توان کرد

بازم از وصل تو ... تا توان جان که رسد / دل ز دلبر گسسته جان بجانان که رسد

یارب این دستگیر دلها غیر بر دلان او / چون ... از هجران روشن بر گریبان که رسد

وقت وداع وعده وصل دگر بدین نوید / مشتاق ماندم که عمر بپایان کی رسد

گریم و از گریه بیم آید بدل آسمان گه / غافلم کز سیل آه ای بویران کی رسد

گاه رسد روز که بر سر کوی تو فلک / این سر شوریده در عشقت بسامان کی رسد

خضر بلعل لب او برده ره زنه سحاب / گر بجز جاودان از آب حیوان کی رسد

میکشی هر روز صد بارم ز جورت ناروا / داوری بر در که دارای دوران کی رسد

زیب ایوان دکین فیض شه کز عمر

سر ز پایه چرخش بر ایوان کی رسد

اسرار عاشقی ز دل آشکار شد / تا که ز ورق ناله پا ... شد

ز منع پاسبان و نه آزار مدعی / فارغ بسجده خاک سر کوی یار شد

شاد دم که خاک کوی تو بر سر کنی که / تا بر ره تو دیده من اشکبار شد

رفتم چنان ز بوی گل از خود که نسیم / آگه که گذشت خزان که بهار شد

چندان شد بکت ... سیل خون کزو / صد دل سحاب جسم امیدوار شد

فخ

فخر ملک فیض عالم شه که محوا زد

در دهر نام بهمن و اسفندیار شد

تو آن ... که کس از غمت هلاک شود / برون غمم تو اش از جان چو دناک شود

بسان خویش کنی ... بر سر تربتم پا / که چون کشیش از آب دیده پاک شود

اگر ابر اول نظر فتد چه عجب / نخست جرعه ساقی نصیب خاک شود

بباغ از آن گل عارض امید رایحه / صبا چه خواست که چاک غنچه چاک شود

دگر ز شوق خیال سر ز خاک بر نخند / سگیکه بر سر کوی حبیب خاک شود

بعدل شاه نظر که آه دل ز سحاب / ز دیده تا سمک از ... تا سماک شود

شهنشه فیض شه کز شیب ذره اش

روان بجای می از خون دل کباب شد

هر غم که جدا از دل غمگین من آید / مانند غریبیست که در دار وطن آید

هر خار که در جاده عشق تو سر زد / آتش همه از آبله پای من آید

صد داغ به لها نهند روز قیامت   هر زخم که از تیغ توام زیب تن آمد

گر سجده کنی شهر نجف که رود از تن   هر جا که ز اعجاز لب او بتن آمد

راز تو که از دل بزبانم نگذشته است   یارب ز چه افسانه هر انجمن آمد

شرمنده بسکه ام سخنم همچو سحابت   در مدحت هر که ز اهل سخن آمد

در سجده قدم پیش تو چون قامت کج آن   بر درگه دارای زمین و ز من آمد

خاقان جهان فتحعلیشه که بفضل

خورشید فلک شمع به پیشش لگن آمد

خواب راحت شد از اندیشه گیسوی تو فتاد   خون فشان ماند نگاهی که بر روی تو فتاد

هر که افتاد ز پا خواست که دستش گیرد   کو اسیری که ز پا بر سر کوی تو فتاد

هر شراری که بر افتاد ز دلها بجهان   در حقیقت همه از شعله خوی تو فتاد

بسکه تا بدل عشاق ربوده است هوس   پیچ و تاب همه در حلقه موی تو فتاد

چشم بدخواه برویم ز ترحم نگه   گردش دیده برخ رنگی تو فتاد

قرن

قسمت این بود که از حسرت لب جان بدهد   تشنه کامی که بر این لب جوی تو فتاد

چیست جرم تو که با عدل شهنشاه سحاب   سنگ جرم رخ خوبان بسبوی تو فتاد

کامران فتحعلیشه که بعید رای او

رشک فرمای خط غالیه بوی تو فتاد

چندیت فلک را سر بیداد نباشد   داند که ترا حاجت امداد نباشد

از ساحت گلزار کس این فیض نیابد   این منزل خوش خانه صیاد نباشد

معموره تر از ملک خویش ندیدم   با آنکه در آن خانه آباد نباشد

بردار ز رخ پرده چه اصنع خدا را   بی پرده از آن حسن خداداد نباشد

در معرض پرسش چو بر آرند بحشرم   جز عشق توام حرف دگر یاد نباشد

از رشک کسی خاطر ناشاد ندارم   دانم که از و هیچ دل شاد نباشد

باشد بدر داور فیاض بشر را   آن به که سحاب از تو بفریاد نباشد

خاقان فتحعلی شه که هرگز   از دوام بلا خصم وی آزاد نباشد

روزی که از سبو قدح باده خواسته | اسباب زندگی همه آماده خواسته

چون دل کسی بنقش و نگار جهان نبست | نقش جمال ماهرخان ساده خواسته

دادند پیچ و تاب بگیسوی دلبران | دامی برای مرغ دل آزاده خواسته

آن خرقه را که طالب تزویر هوشمند | در قید دلق و سبحه سجاده خواسته

از ما بگوی دوست که پیش از نکام تست | هر سو باختلاف لب بیجاده خواسته

دادند جلوه در بر پروانه شمع را | خاکسترش بباد فنا داده خواسته

بستند در میان تو تیغ و سحاب را | بر خاک و خون چو صید شه افتاده خواسته

خاقان دهر فتحعلی شه که ابر بخشش

بهر نثارش اینهمه بیجاده خواسته

کز آتش اندرون رقابت حذر کند | هر کس که در فراق شبی را سحر کند

برنا ورد خدنگ خود از سینه ام برون | دل از شکاف سینه براو یک نظر کند

یکدم نمیکشم ز جفای تو در پس | صد ناله دگر که مبادا اثر کند

از ابر که چاک نیفتد ز تیغ تو | از شرم چون بحشر سر از خاک بر کند

این چشم شعر اگر بکویش بخفته است | وقت رسد که آتش آهم حذر کند

بازاستان عشق تو از راه عاشقی | کافسانه ای بدور جهان مختصر کند

تا بیخبر ز خود کند هر وقت دیدنش | اول مرا ز مژده وصلش خبر کند

فردا اگر سحاب بداوری داد کر | فریاد از جفای تو پیدا دگر کند

دارای دهر فتحعلی شه که گاه رزم

تیرش ز هفت جوشن گردون گذر کند

اگر کام من از لب ماهی برآید | ز آهیت گزینه کاهی برآید

مرا نیست تاب نگاهی و گرنه | تمنای من از نگاهی برآید

کشم یک ستم ندانم چه آخر | زقتم چو مرغ سپهی برآید

چه سازی که هر کس گند باد خواهی | زهر سو چو صد داد خواهی برآید

بود حسرتم مرگ یار و صد فغان | یکی زین دو حاجت الهی برآید

امید برگ زو پسکه دگر برآید گلزن شادم ار گاه گاهی برآید

ترا دل وفا پیشه دانم چه سازم که تا از خیش اشتباهی برآید

کجا برگ حرمان که لاله سحابا

که باغ وصلم گیاهی برآید

پرنده کجا پای دل من بگذارد زلفیکه ترا بند بگردن بگذارد

شاید عوض مرهم اگر خنجر دوست صد سنتم از زخم تو بر تن بگذارد

خواهم که روم یکدو رکاب از پی قاتل کز حسرت در خاک طپیدن بگذارد

نجز بهر تماشا بر تا ق ز عجب نیست چون شیشه اگر چشم برو بر بگذارد

آه دل نالان ز رشک شکر آخر داغی بدل شاد ار من بگذارد

شوق سرکوی تو عجب نیست اگر نه در دیر و حرم شیخ و برهمن بگذارد

حیف است برد غیر سبک آرزویش را کامی لب رس کردم مردن بگذارد

از سوز دلم نیست سحاب اگر و ترسم دستی ز تر چشم بدل من بگذارد

بستیم لب از شکوه پیمان کسی چند تا آنکه نریزیم ز خون رنجه دلی چند

کز تیر جفای تو مپیسو که میکرد در عهد تو دلجویی یا خسته دلی چند

دانیکه بحشر نبود کشته تیغت تا که سر از خاک برد نغمه چند

او را که نهد در ره کعبه دل یاش کین دیر و حرم نیست بجز خشت و گلی چند

تا سرو بحشر برچو قدش فاخته سنجید برداشت دل ما از قامت نعمه ما چند

شاید که بخشند به بیغوری ما د از طاعت ناکرده بحشر حجلی چند

آگاه سحاب ار نه از شعر خویش

بگذر بلکه دود دل سعی چند

سیل رفتن گر از آن کوشه بامم باشد لذت سنگ جفای تو حرامم باشد

بجتن بشر وخون ریختن تا امروز ... کام ترا بس که دامم باشد

خوش بود وصل تو بهر عیاده تمام چه شکوه گرش ان عیش حرامم باشد

کفتمش سرو قدت همچو قد سرو سهی است گفت آنهم خجل از طرز خرامم باشد

آشیانم خشن و ضم چنینم دلکش گرفت | زچه کنج قفس در گوشه دامم باشد
او در اندیشه سنبع که گاه بگاه | من بکین طمع وصل مدامم باشد

کشد سرگشته چنین ما که همچو سحاب
گفتمش تا بکف عشق زمامم باشد

زدی زلک بر دلم من خنجری چند | که بگشا بر روی خود دری چند
دلم دانی که بر خیشتان چسبد | ستمهای پری کافری چند
ز چهره سیه دارند روم | مهی چند از جفای اختری چند
چنان ویران شد از غم خانه صبر | که شهری از هجوم لشکری چند
پرم از روز بخت بد که از من | بدام او نباشد جز پری چند
چه سر اسرور پا نبد در دهر | بخاک رهگذار او سری چند

چنان ماند متاع دین که الله
سحاب از سرطرف غارتگری چند

عشقت

عشقت ز هر چه جز تو فراموش آورد | وصلت تو آن شراب که بیهوش آورد
پر هر زبان آوردی از من حکایتی | نامم که بر زبان تو خاموش آورد
با حسرت تو باده آغوش بی تو | دستیکه غیر سود به سم آغوش آورد
هر دم بدل ستمگری دیو چاپت | شوق جفاکش و وفا کوش آورد
با کس مفروش بار دگر پند گوش بی | چندان مخور که مست و مدهوش آورد
کالای آنچه بر سر خوبان بازار | شوق شراب و میل قدح نوش آورد
چند زبیم غیر بگرداند چو بر زبان | نام سحاب را فراموش آورد

هر کرا بیخبر از زور سیاهش شد
کو سر زلف سیاه نگاهش شد

رسم انصاف ز اقلیم نکو نامی جو | خاصه پیدا کرد [illegible] تو زمانش باشد
شب [illegible] که زه رخت ز روش عجب | پای بیا زی اگر از پر تو ماهش باشد
یک شکستم بر [illegible] جفایش | کز شوق شکن طرف کلاهش باشد

گر نباشد نگهت وکشش حسن تو مدام | غالبا از بیم که دوامی که باشد
مردم از حسرت دیدار در این راه که نیز | دیده حسرت من باز براهش باشد

بکشد همچو فلک دست ز دامان ستان

گرچه او در حذر از شعله آتش باشد

گر یار بحال ما نظری داشته باشد | باشد که ز حال ما خبری داشته باشد
افتاده مقامش بفلک نیست که چون ما | از شعله آهم حذری داشته باشد
گفتی سحر آیم ز وفا در بر تو اما | مشکل که شب ما سحری داشته باشد
صد ناله کشم هر دم و هرگز نشنیدم | یک ناله ز من کان اثری داشته باشد
گویند کسی از بر یار آمده یارب | از آمدن او خبری داشته باشد
هر گه نبود ناله زند لب بپرسش | هر کس چو تو بیدادگری داشته باشد
کو داشته باشد کسی چشم به پندار | طرز نگهش را دگری داشته باشد
جان داد وحشی به امید که پس از مرگ | گاهی بمزارش گذری داشته باشد

ز روی لطف اگرم یار در کنار نشیند | عجب مدار که گل در کنار خار نشیند
فلک بباد داد از آن که ز بعد غبارم | که آن غبار بدامانش بگذار نشیند
امید دل همه زخمی بود ز دست تو تا که | بزیر تیغ تو آن صید امیدوار نشیند
در انتظار وفاتم که بر سر اجل آن گو | که پیش از این نپسندم در انتظار نشیند
بدل ز هر که غباری نشسته بود زدودم | مباد گرد گله زمن بر دلی غبار نشیند
ز دیده روز من و روزگار من شده تیره | که همچو روز من تیره روزگار نشیند
ز رشک غیر نشستم بکنج فرقت اگرنه | کجا بود که چنین کس باختیار نشیند

از آن نشد است وحشی بهیچ جا چو بلبل

که شاید آتش این شعله بار نشیند

ساقی بیار باده که ایام دی رسید | گردی رسید شکر خدا را که می رسید
تا کی درنگ می بقدح کن ز خم بسین | انگور رفت کنج و باده که رسید
یار آمد و رقیب رسید از قفای او | اما اگرچه عمر اجل اما ز پا رسید

آمد بهار و رفت بهار من از کنار   یعنی بهار عمر مرا فصل دی رسید

دلان وصل وی نرسد گر بهشت من   کی سم که پای من بسر کوی وی رسید

شیرین و لیلیست چو مطلب چه سود اگر   خسرو بار من آمد و مجنون بحجر رسید

ماییم و شوق او که بسر منزل وصال   هر کس که کرد مرحلهٔ شوق طی رسید

چنین من سحاب زار چرا نالم اینقدر

گر نه حدیث درد من حتی رسید

هر آن حریفی که با من آشنائی کرد   شد از کام من با او همان کرد

مرا چون یافت در تن نیست جانی   بهای بوسه خود نقد جان کرد

ما را خوش نه الله جور بنگر   چه باک عاقبت با خوان کرد

همین بهبودی از گردون مرا بس   که با آن سست عهدم مهربان کرد

مدام از شرم بار آن طایر را   که میل باغ و یاد آشیان کرد

چه باکا هی کند سوز آن شرار   غم جانکاه او با جانم آن کرد

خوشا که عمر فانی در ره عشق   مبدل با حیات جاودان کرد

دلم از پیش تیر او هدف ساخت   چه کاوشها که با من آسمان کرد

سحاب از فتنه دوران کران گشت

که جا بر درگه پیر مغان کرد

که با آتش خوبان شمع ز احوال من گرید   باو هر حال سکن مت محزن گوید

ز بس گوید حدیث خیر اگر حرفی بهر کید   نمیخواهم که آن شیرین زبان با من سخن گوید

بجز هرگه رسد ز آن کش کام شکر لب   سخنها یکه من با بید بگویم او بمن گوید

نگویم تا بآن نامهربان راز دل خود را   همان ناگفته در هر محفل و هر انجمن گوید

برای دام مرغان چمن چون زود از کس   ز من وصف گرفتاری به مرغان چمن گوید

سحاب آن لعل لب و اندر وصل از آن شنم شد

که کس لعل بدخشان خواند و در عدن گوید

نه طالب می عاشقی که خورد و شد   ز جام عشق شرابیکه تا ابد شد

بفیض عشق در آغاز عاشقی دانم — هزار رخنه که کاری خود ندانشد

بروی سعی لب در که ما نبستیم — بحرف سعی اگر بروی ما بستند

چگونه وصل میسر شود که بی سببان — به لب نسیم و زرد عاشقان تهی دستند

اگر غم تو بمردی رود ز دل پروا — خوش آن زمان که بمردند از غمت رستند

به پیش این نظر صبر بگیریم چیست — زبیرکان اینگونه کاران شد

دگر سحاب به جوربت چو اندیشم

که کعبه نور بانیه میتوان شد

تدبیر اگر چه جز بدعای سحر نبود — کردم بسی دعا و کمی اثر نبود

آتش خوار ز دو دستم تا خبر نبود — هر لحظه دشمنیش بجز بیشتر نبود

شد چون ز ناله اش لبیک یار قرب — خوش آن زمان که ناله ما را اثر نبود

در زاهد لکه بر در دومان زدش ناخوش — بالقمه چونی اگر بود اگر نبود

به درصدر ز آه دلم بود درش باز — اما نه راز آه دل من خبر نبود

دل بستگی نبود مرا تا به آشیان — از شد بار حادثه زیر و زبر نشد

هر چیزی که آیدت بنظر پرتو آن است — خوش آنکه هر چه دید از و در نظر نشد

جز راه کوی خویش سحاب دل اشفته

یکشب نشد که بر سر ره گذر نشد

هر زمان دامن ز خون چشمان تر کند — چون رسد زیب بغیر اندیشه از محشر کند

سالها گوییم در کوی تو بر سر خاک — تا که در کوی تو دیگر خاک ما بر سر کند

دست هجران تو اش در کینه شد پیک — هر که روزی ضعف وصل ترا در بر کند

پر بود چون سفر دایم از خون جگر — لیک مردن گر کسی خاک مرا ساغر کند

قوت یک آه دارد دل نبیند اندر آن — چاره چه لوا و یا کینه اخگر کند

گاهی از دوار ستیغ خنده برای مصلحت — با رقیبان گوییم و ترسم که او باور کند

آتش غم مر مرا هر تشنه بار سحاب

آنچه آتش با کی مرا در خاکستر کند

دل از بهر صبا احوال دلبر چون خبر گیرد / اگر صد بار گوید باز میخواهد ز سر گیرد

ستاده بر سر ره تا کند با خاک یکسانم / کمانم این که میخواهد مرا از خاک برگیرد

ترا ماند که خوی طفلان چشمکی بر خیره پیرالی / و گر صحبت به پیر و جوان شکل کر در گیرد

پس از عمری که یابم راه حرف و رخصت دیدار / فغان راه نگیرم اشک پیش چشم تر گیرد

بامیدی که شاید بشنود زو دو قرده مرکم / ز قاصد کاین آنچه من احوالم خبر گیرد

نه خود باز دیگر چون به پیداوش خندیدم / کز آن پس تو کز هر روز صد بار دگر گیرد

بر آورد از درون پرده حسن بیپرده از ماه / همانا خواهد اسرار درونها پرده بر گیرد

کشد دامن ز بیدلوار سحاب واه از روزی

که پیش داور کند دامانش ای سحاب او اگر گیرد

دم مرگست و باز از دل نبود از فکر یار خود / اجل در کار خود مشغول من مشغول کار خود

همیخواند بعشق دیگرانم بی نیازی من / که هر صبح دمم بعیان دیگر بخشد رشک رخ خود

غلامم او که هر روزی دهم از دست خودم / که خود دادم بدست او عنان اختیار خود

بحال

مپرس از من چرا نامی و ز کیمیا رفت امیدم / مرا هم نام خود از یاد وهم نام دیار خود

ز آه آتشین خود فروزم آتشی هر شب / کز آن آتش کنم روشن کنم شبهای تار خود

ز عشق چون خبر شد کار او هم مشغل اکنون / هم او در کار خود در ماند و هم من بکار خود

بجز در بس فراه او صبا از بانش داد دم نامه

سحاب از شرم رفتم و من از شرم رخ خود

بر من فلک هزار جفا هر زمان کند / آری سپهر آنچه تو خواهی همان کند

خوش آنکه دولت ابدی روی کند باو / یعنی که رو به درگه پیر مغان کند

باید فراق روی ترا خواست آسمان / چون بر خلاف خواهش کس آسمان کند

با هر که مهربان شود او را کند هلاک / زین ره مگر فلک منش مهربان کند

ز آسیب حادثات زمان از زمان که / دوری کند که دوری از اهل زمان کند

پیش تو مدعی کند اهل رشوق من / شاید برای وسیله ترا بدگمان کند

از او من نقیصه خفا نکند سحاب / اما بهانه اینکه مرا امتحان کند

بشارت جان کنم گر زر نباشد — اشارت گر کرامت باور نباشد

بزیر تیغ ظالم تا نیفتد — که عیشی زین اخوشتر نباشد

نباشد ماه من همسر چنان ما — اگر همسر پری اختر نباشد

جهان از آتش آهم بسوزد — اگر از آب چشمم تر نباشد

کشی بیجرم و تقصیر او دانند — سوال از تو در محشر نباشد

غم هجرم زند در دل اخگر — نباشد بیش اگر گفته نباشد

نیفتد تا سحاب از دست حسرت

ترا از حال او باور نباشد

چو زلف بر رخش نقاب میگردد — نهان بزیر سحاب آفتاب میگردد

چنان ز شرم تو هر روز خوی فشاند مهر — که شام غرقه دریای آب میگردد

دلم که بی تو دایم بجستجوی جفاست — چو تشنه که بگرد سحاب میگردد

خانه تن که ز سرکشی چرخ ما — خراب آخر از آنک چون حباب میگردد

بـ ز قطره باران شود حباب پدید — ولی ز قطره دیگر خراب میگردد

شمیم طره او گر رسد بنافه چین — دوباره خون ز رشکش نافه میگردد

شمع روی تو پروانه وار مفتون است — که خور بگرد تو با این شتاب میگردد

لبش ز آب که تشنه سحاب حیوان است — که پیش از شرم لعلش آب میگردد

غب لطف رزم نه کنت که بی که از لعل — هلال ساغر شاه آفتاب میگردد

گزیده صحیح شه که لطف شاه او

طراز افسر افراسیاب میگردد

هر کس که پس از مردنم از خاک بر آید — خاریست که از عشق گل از جگر آید

تا خواجه بپا ریختن طرح سرا بود — هر گام عزیمت بسرای دگر آید

امن بود از سنگ حوادث پر و بالم — زیراکه مرا تیر تو تعویذ پر آید

یک تیر خطا شد بدلم آنچه فکندی — صد زخم زدی لیک یکی کارگر آید

زین بیش که از تیغ دبیر نام و نشان بود — جان و دل ز تیغ بلا را سپر آید

از بخت بد انزای عمر آه که وقت آمد به سر و کار مرا عمر سر آمد

در عالم غربت چو سحاب انچه نظاره

بر دیده او به هر دو جهان مخمصه آمد

سکندر اگر پیش کر ز لعل جانان بود — چکر ز اینهمه مشتاق آب حیوان بود

عجب مدار اگر جای تست در دل من — که یوسف تو در یوسف مقیم زندان بود

نه وصل یار میسر شود مرا و نه مرگ — که اگر ازین دو بود کار آسان بود

چرا و بحسن بود همچو ماه کنعان کاش — بعشق طاقت من هم چو پیر کنعان بود

تمام عمر بوصل تو بگذشت اگر — زمان وصل تو چون روزگار هجران بود

ز دور رقیب بودم چند بر کر پیمان زد — با این کنه که روزی ترا بدامان بود

چو خواست جان بستاند بتخت از کسی — زمین به بود ولیه اگه آنکه جان بود

گذشت ازین سحاب و ندیدش عجب

که او بر لا توقف که راه مکان بود

تا زغال

تا زحال دل من دلبر من غافل بود — انچه کام دل من بود از او حاصل بود

رست جان ازش و صد شکر که زایل گشته — انچه پیوند میان من و او حایل بود

تا نه جان بود فدای تو ازین بودم شرم — شرمم اکنون همه زانست که تا قابل بود

خلق در راز دل من شود اگاه از اشک — بجان تو شها د انچه مرا در دل بود

دیدم افسرو که مهر رخ باز آزاد گشت — انهم از غیرت بالای تو پا در گل بود

دل چو تاب غم رشک رقیب افزون داشت — روزگاری که همه او بوفا مایل بود

گفت نا دیدن یارت سحاب انچه بداشت

آه که ز دیدن روی دگران غافل بود

با چشم تر هرجا روم کاشد و با لا گذرد — دردا که سیل اشک کر گذارد انجا گذرد

دیدارت ای پیه لو کر افتد بفردای دگر — ما تند امروز ز ام اگر دور از تو فردا گذرد

با لعل ای عیسی نفس کاب حیات است دگر — طاقت اگر بر یاد کس نام مسیحا گذرد

غیرای نگار رشک خور تا بداز جهه برزد — گر بگذرد یک دم برا و زو عیسه بر ما گذرد

از دیدنت بهشت این کر بگذرد ز باد زدلش / یاد کرت ای نازنین چنین ز دنیا بگذرد

نار و گلزار ای ماه رو بسی یم ز روف عجب / در بگذرد از پیم او شام کز بهشت بگذرد

تا دور گشتم ز لال پر گشتم ز خواب و خوردها

زانم سحاب اشک ازین آه ثریا بگذرد

گر او ز یک تیر که صید مرا بسمل کند / هم آرزوی نخورد ای هم کام ما حاصل کند

گفتم که درکویت مگر چندی کنم خاک بسر / غافل که هر جا چشم تر خاکها که پر گل کند

ما دفع اغیار را ز خدا خواهیم ایشان برک / تا عاقبت کام کرا دور فلک حاصل کند

در دام زلفت ای پسر دل از چه ترنجد دیوانه تر / زنجیر بیکرینید اگر دیوانه را عاقل کند

چند آنکه بر دل تنگ من تیر از آن سیمین مدل / کاریکه دل با جان من تکیه است از باد گل کند

عشق مرا اسیر رقد از یک رسانیدی نصب / خطی که گفتم چون دهد حسن ترا زائل کند

پ چون تر ساکه همنشین گفته سحاب ملک نازنین

عاقبت چه باید چنین اندیشه باطل کند

چو نفس هر کس که از جان سیر باشد / بزودی کر بمیرد دیر باشد

چه کوشم در خلاص دل ازمان ح / که این دیوانه در زنجیر باشد

جوانا دیده ام کر هر که پنج / برد دل گر جوان ور پیر باشد

بعالم عاشقی چون من نباشد / اگر عشق تو عالمگیر باشد

نه چندانست خرابی دل از آخر / که دیگر قابل تعمیر باشد

قدح بهشت خوش باشد ز دو شیر / اگر خنجر و گر شمشیر باشد

اگر سیم بالا ندارد نور / اثر در ناله شبگیر باشد

بجز وصلش سحابا هر مرادی

شود حاصل اگر تقدیر باشد

دل اگر از غم او کار مرا مشکل کرد / آنچه با من غم دل غمخوار باطل کرد

دیدم کردن که جاکی ارزنم از شیم

دل ای ام بر... ز بخت... ر

زآب چشم آنچه کشد مردمک چشم ترت — زانکه در رهگذر سیل چرا منزل کرد

هم کف موسوی از آن رخت خجلت داد — هم دم عیسوی اعجاز لبت باطل کرد

خواجه بسپرد دنیا چار در آخر بجهان — بجهان آنچه ز اسباب جهان حاصل کرد

عاقل آن بود که از ساغر آینه مثال — زانکه اندازه ز آیینه دل زایل کرد

دیده کز بهر نثارت بود دم تحفه جان — چرخ در چشم تو اش اینهمه ناقابل کرد

خواست در حشر بلا بندش دست سحاب

شرمش آمد چو کف بی تو قاتل کرد

هر کجا کو بچنین خط و چنین خال رود — چه عجب گر دل خلقیش ز دنبال رود

همه اطفال روند از پی دیوانه مگر — دل دیوانه من از پی اطفال رود

با همه سنگ جفای تو زبانت هرگز — قصه پرواز کنم قوتم از بال رود

جذبه عشق تو خواهد اثر خویش کند — حس شیر نر از کف از دیدن تمثال رود

بهتر یک لحظه امید که نه سالها آه — گر بجهان تو ام مه که ز دنبال رود

کدا

گدای درد و غمت نازم من — همه کی قصه جاه و سخن مال رود

با سر زلف پریشان تو هرگز نشود — که بعهد تو پریشان شده از احوال رود

کاش میداشت سحاب آگهی از روز نخست

گر سر کوی تو باید بچنین حال رود

امیدواری من در جهان وصال تو باشد — نا امیدی من تا چه در خیال تو باشد

بباغ خلد کجا چون رخت کجات گرفتم — که قند و شکر و طوطیه با عقد لال تو باشد

بگو چگونه دل ای مرغ دل بگوشه باشی — کنز اگر شب قیمت باب تو باشد

برای صید دل من بدام و دانه چه حاجت — که دام و دانه ام مرغ زلف و خال تو باشد

نه شبنمت که بنی نقشه بر گلبن روی — چو حبیبت آنکه بروش ز انفعال تو باشد

بباغ ملک نشاندم بسی نهال و درخت — که با ثمر بود ای آرزو نهال تو باشد

ترا سحاب در اندیشه وصل یار ز ملک را

چه خنده اگر بر اندیشه محال تو باشد

دانسته اگر کیم می عشقت بجام بود / آزادیش کجا و رهایی کدام بود

زان پیشتر که از می و معشوق نام بود / تا بود جای مرغ دلم کنج دام بود

گفتم رسم بوصل تو اما نشد نصیب / بودم بدل خیال خوشی لیک خام بود

چون من چرا رقیب نشد مبتلای هجر / با هر کس از فلک ز پی انتقام بود

دانم که هوش من یکی از نکته‌ای ربود / اما نه اینقدر که بدانم کدام بود

صد ره خواص طاعت نیت فزود ریب / مقصود شیخ اگر نه فریب عوام بود

کاری نگشت برشم آن خنجری که زد / لطف سحاب گو دلا ناتمام بود

کدام تیر جفا ترکش زمانه ندید

که از غمم هدف وار دلم نشانه ندید

دلم بورطهٔ دریای عشق حیرت غریق / که هیچ ساحل ازین بحر بیکرانه ندید

دلش اگرچه ز سنگ است لیک قصهٔ خود را / بگویمش که دلش تاب این فسانه ندید

همین نه عمر فزاید چو آب چشمهٔ حیوان / کدام خاصیت آن لعل نکته سنج زمانه ندید

مخوان درین چمن ای مرغ دل سرود محبت / چرا که گوش کسی غیر این ترانه ندید

تبار زلف تو دلها گرفته اند بس جا / عجب نه گر ز سر زلف تو جای شانه ندید

ز جرم دوستی خود سحاب کشته مگر

چو یافتم که پی کشتنم بهانه ندید

اگر وقت سحر نالهٔ مرا هر کس اثر باشد / نباید آرزوها در دل مرغ سحر باشد

جهان روز جدا سوزم نه چندان در نظر باشد / چنین با سینهٔ سنگین من روزان ز چشم تر باشد

فزون شد یا رب دشمنان را دوستی با او / که هر کس دوستدار وصل او محروم‌تر باشد

مباد آهنگ پروازی کند زان طرف دام او / که از شست جفایت مرغ دل بی بال و پر باشد

حدیث روز وصلش در شب هجران خوشست اما / فغان از شب دراز و این حکایت مختصر باشد

اگر گویند از شوق خدنگت داد جان صیدم / همان بهتر ز بد گشتن خود بیخبر باشد

برغم غیر هر شب محفل آرایم و سازم / لبالب غنچه گرچه از خون جگر باشد

ز شیرین زندگی دلها جفاکش اصحاب آخر / ستانند داد کردون گرچه از شکر باشد

کو طاقت دیدار که فهم که تواند | سوی تو مرا جذبهٔ شوق تو کشاند
یکروز شود خاشه که بدانیم کجایی | با آنکه زبیگانه بپرسیم و بدانند
بیطاقتی من ز حد افزون شد و ترسم | بسیار جفاهای تو ناگفته بماند
بیداد بتان غایت مقصود دل ماست | یارب که ز دل دادن ما خسته نماند
هم جور تو باشد که فزون باد دمادم | چیزی که مرا زجور و جفای تو رهاند
باشد شبی آیا که مرا آنمه بی‌مهر | در بزم وصالش ز ره مهر بخواند
برخیزد و در برخ اغیار ببندد | بنشیند و در پهلوی خویشم بنشاند

بی‌چشم سحاب اشک فشان نیست کسی جز تو
کس نیست که بر آتشم آبی بفشاند

هر جا که غمی بر دل غمگین من آید | مانند غریبیست که در زادوطن آید
یارب ز چه دلتنگ که آید بمزارم | شمعی که ندانم ز کدام انجمن آید
باید ز رقیبان سخنی گفت بناچار | تا لعل سخن‌گستر او در سخن آید

کس

کس را دو تو ایدل نه بروز حزنم | کز پیرهنش صد چو تو خونین کفن آید
چیزی ز پی تو بسی نکشیم اما | در قیمت یک باره پیمان شکن آید

شرمنده سحاب از قد و رخسار تو گشته
هر جا بیان قصهٔ سرو و سمن آید

دل زغم یار بدام تو چو افتاد نکرد | یاد ذوقی که ز جور دمی فریاد نکرد
هیچکه با غم محنت زده بیداد نکرد | آسمان کو ز تب پیداد کرا امداد نکرد
تا بپرداخت بویرانه دل ما غم تو | کشور عشق ترا هیچکه آباد نکرد
بهر آرایش رخ رنگ تو کس ماشطه | کار دو شرمی از آن حسن خدا داد نکرد
وصل شیرین اثر طالع پرویز نکرد | کرد خسرو بره عشق که فرهاد نکرد
منت جان بسته بلکه خواهد که با خنده خویش | کو اگر هر ستم از بندگی آزاد نکرد
گه از قوت بازوی ترا عشق نشد | تا کمر پنجه به پنجه فولاد نکرد
گرچه چون صید رمیده شد از چشم تو دل | آنچه این صید کند ناوک صیاد نکرد

تا سحابش کند فکر غم تا ر سحاب

هر که اندیشه شادی دل ناشاد کند

مدعیان در همه جا مگیس کج کرده اند | آنکه مهر مرا با تو یقین کرده اند

داغ غلامیش را فرق دل خویش | داده ام و خسروان زیب جبین کرده اند

برهمنان کشته اند کز آن بت مه جبین | از چه بت را چنین گوشه نشین کرده اند

رخ ز می سرخ کن سرخ ز غم سپهر | خاصه که از سبزه سبز روی زمین کرده اند

مملکت حسن را چون تو نیامد شهی | گرچه بسی این ملک را زیر نگین کرده اند

از دل و دین کسی نیست نشانم بس | زلف و رخت خلق را بیدل و دین کرده اند

سنبل پرچین او بهره ز عنبر سحاب

غمزه بدل نافه آهوی چین کرده اند

از فرق سجده دیار بر سنگ نباشد | گر دامنم از لوث هوس پاک نباشد

تا خاک سر کوی تو بر سر نکند کس | گر ریم که زانشکم اثر از خاک نباشد

تصدیق نبود های قیامت نتوان کرد | گر جلوه آن قامت چالاک نباشد

آن کیست بدانم که از آن چاک گریبان | امروز گریبان قمر چاک نباشد

شد رضا که بگو اگر در دل او باک | در کشتن خلق اینهمه بیباک نباشد

تا ساغر می در کف ساقی که بنوش | اندیشه از گردش افلاک نباشد

بر حال تو زاهد بلوم رشک که رسوا | پروا ز خمی نیست چه ادراک نباشد

در بزم تو گر جای سحاب عجب نیست

چشم همه چشم رضا خاک نباشد

خوابیکه میشد جفا و ستم دلم | دیگر که رفت از دلبری چه غم دلم

به فریب دل دیگران عجب نبود | ولی اگر دو سه روز زیت محترم دلم

سنجاش و علاء رسد فیض این نقشبند | سفال میکده ما بجام جم دلم

ز رشک صید دلم تا شکار در دام است | چه داغها که بدل آهوی حرم دلم

هر آنکه دید رخش دل و جان کشتن خلق | به صفحه عارض خطش رقم دلم

اگر بخواهد با من کسی بسنده دهد | ببست عهد بیم او از چه متهم دلم
وگر ز شرم تو گیتی نیست در ربعه | هر آن شکایت که برزدن که در عدم دلم
دم دگر بنشین بر سرش که وصد ترا
سحاب تا نفس رحمت مغتنم دلم

روی تو جانفزا لبت دلفریب شد | وز جان من سکون ز دل من شکیب شد
سوی که دیده یافت بر آن زلف حور وش | این بود که غبار رهت با نصیب شد
برخاستم که غیر ره دهم برون ز بزم | کی ره دهد که بکام رقیب شد
عشق از ازل هوس فرقتت | نه هر که گشت عاشق گل عندلیب شد
بس سرو دادرین چمن افراخته قد | لیک از هزار قد یکی جانه زیب شد
صد ره ز دل گذشت و نرسید تا این | سنگین دلی که بر سر کوی غریب شد
نقش نبست چون رخ او خامه قضا | کز آن پدید این همه نقش عجیب شد
خوش خسته سحاب که آغاز درد او | فارغ ز رنج درد و دوای طبیب شد

پیشتر

پیشتر کین دل درون سینه ما واگه بود | مهر روی خوب رویان در دلم جا کرده بود
آمد سوی من واشب نصیب غیرش | آسمان هر غم که بود من جدا کرده بود
تا که بی غم زیر گردیش بود پنداشت یار | می‌توان با دیگری کرد آنچه با ما کرده بود
در دلش پنداشت خواهد کرد یاد یوسف دلی | آنچه عمری عشق یوسف با زلیخا کرده بود
عاقبت مهر زلیخا که آه سحر خیز | کوه آن دل را گمان سنگ خارا کرده بود
گر نمی‌کردم سحاب این جوی چرخ اثر نکرد
اشک چشم راز پنهان آشکارا کرده بود

از روز که او را غم خونین کفنی بود | هر گوشه کج در ره او سیمتنی بود
تا مرغ دلم جای بکنج قفسی داشت | گویا که نه پنداشت بعالم چمنی بود
گر دور شد زمی تو بیکشتم عجبی نیست | پیمانه می در کف پیمان شکنی بود
رفت از بر او هر کسی از شده خویش | جز دل که از آن طره بپایش رسنی بود
گفتم بکسم که گذشته از از دوچو دیدم | افسانه من قصه هر انجمنی بود

بانه عیان کیفظرت دیدم ومردم — تشریف وصال توام آخرکی لو

تا جان سپر دی شه لکه نعلت

پنداشت سحاب انچه کی شخن لو

با دل اگر شدم اتشن سنگ پاره که — ازین چه ره ندانم هیچ ره چه کرد

رحمی آمد بدش عاقبت از گریه من — قطره آب بنپید که باف ره چه کرد

کرت دودم زبرت باهه ثابت قدمی — دیدی آخر که غمرکیدش سیاره چه کرد

زخمهای دلم ازناوک دلدوز بدوخت — مرهمش انگر باهی صد پاره چه که

تا خورم می نخورم غم کر اگر باهرکس — آسمان هرستی که بیچاره چه که

بامن این که به هیچ جاانیکه همین — کشته ستم که ناقع نظر چه که

ما در اول قدم بلائی قادم سحاب

در ره عشق بتان تا حد آواره چه که

ما ورقیب را دل وناش وشاد دلو — کردون هرکس انچه بایت دلعه لو

هرکس

هرکس نه معتقد عفو ایزدی — کورشه بپنه راحت اعتقاد داد

لکه نیم کرپشتوپه بکد شف برسرم — خاک غم فراق تو دانم بباد داد

زحمت شه نصیب دل نامرادمن — تا آخر خجسته کر این مراد دلو

لکن که کرد قسمت رنج جهان مرا — حیف انکه بوجه صکیم غم زیاد دلو

الفت دل ترا اثر انداد با وفا — اضداد هم تر لن اتحاد دلو

نه دلو خرند لو همین پیش من — شاهی بملک حسن نامه که داد دلو

از دور راحت جهانم یاد بعد — کردون کرمهر رری تماشابلا دلو

یکم کدالی در دیر مغان سحاب

کم میتوان بملکت کیقباد دلو

خواهم که کسم باخبر از راز نباشد — کر اتش من وعشق تو غماز نباشد

کشتی که پشیمان شوم از کشتن عشق — مسکین فرا کرانیم ازنا نباشد

پرامن عشق کس از آغاز نکو — کر عشق بد انجام خبر آغاز نباشد

پاسخ ... که با مرغ سحرگاه مرغ دلم از ناله هم آواز نباشد

چون سر سخن نیست شریک غمت الحق در عشق تو ام نیز کس انباز نباشد

با سنگ جفای تو خوشم ورنه بهانه کو بام تو ام قوت پر دانه نباشد

روزیکه کشد خنجر کین بر همه ترسم در فکر من اندل بیرحم نباشد

باشد در غمهای جهان با زبردیم روزیکه در دیر مغان باز نباشد

یکدم بنشین پیش سحاب الحق کیش

کو در خور او اینهمه اعزاز نباشد

زمن بهر انکه زبان بی نشین جان دلله کند لکن تضه ای تو جانان دلله

کنند تلانه بد عهدی کس الی تحفر که هرم روز نکو ازی آتش ... دلله

ندلله آرزوی آب زندگی که درس کسی که راه باین خاک آستان دلله

کرفت جان عرض بوسه و ندید افغان که هست معامله با تابان دلله

خطش دیده زعارض ضد برای لطیف کر بالخ حسن تو در رسم نخلان دلله

هزار

هزار رجان طلبه در بهای یک بوسه بما متاع چنین قیمتی چنان دلله

نهیکه داد درس داد خوالات سحاب

زنش ایکه به رکاب بسبان دلله

اکر زین پیش در دستم دلی بود از و هر لحظه پایم در کلی بود

زضعف پی آب گل چشم از و در کار رهی مشکلی بود

شد دیوانه در زنجیر اقبال بزنجیر تو هر جا عاقلی بود

فزون بود اضطراب از زودی دل اکر هر غمت را بسملی بود

نیم لکه ز دل دانم قتیلی بجز ان غلط از تیغ قاتلی بود

حدیث سرو ازادی شنیدم چو دیدم از غمت پا در کلی بود

بهار ... نیخواهد چه بوی که نقشه جان متاع قابلی بود

دلیت ... که نکست حضری طریق عشق راکرمنزلی بود

سحاب آمد ... چو دیدی که کوی زلفهای محفلی بود

دل بود چو دور از در خویشم ز جفا که | گر ضعف در آنکو بجا ماند بجا که

راز دی خطش را نبود آگهی از دل | لیکن سبزه تر نشود نماز آب بقا که

از تهیه تیغ دل غیر را کشت | مقصود دی و مطلب ما مرد و دوا که

صد تیر پا کشیدم آنکه دل از | بیمار شده ام از حسرت تیر که خطا رفت

گر شرح جفا که نعمت چه باشد | زین پیش جفا که با غیر وفا کرد

جز آنکه خموشی ببوم پیچ پیچ ره | چون چاره جز تو نفرین دعا که

شه نه همین درد سحاب از آن ته به

لق درد که است که لب زود که

یک دست پر کرم زهر در کام ریزند | دگر شراب بجام غم از سبو ریزند

چه باده ها که ز شوق تو در سبو بشکنند | کنند و از قدح ها ز در سبو ریزند

بهار پر خون باشد بگوی باده فروش | سزد که از پی این آب آبرو ریزند

کرامت جوان پرستش نخجر از خود | که تیغ غمزه خوبان شه خون ریزند

غ نه در گلی اوری دل که رسانیت | در آن گل سرشک که از آن روی او ریزند

خبر دهند ز دلها سحاب آن خونها

که از جفای تو از دیده ها فرو ریزند

لب تو چو مسیحا همه کند | تشنه با چه را یاد کند

آه کز شوق مسیحا رم جان | چون پا کشیدم اراده کند

رخ او وقت جلوه با فلک | شاه خورشید را پیاده کند

نقش روی تو صفحه دل را | زآرزوی دو کون ساده کند

هر که جز کوی تو قبله است | طاعت خویش را اعاده کند

فارغ از جور تست همچو سحاب

جان نثار تو ملک نداده کند

ز روی پرده که ما چو پرده بر کشند | بروی پرده که خوبان همه در کشند

چنانم از تو که زیبا تماشا خویش | جفا کشان تو از جای خون جگر کشند

گر این بود ره عشق از چه سالک طریق — سراغ منزل ازین راه پر خطر گیرند

شهر تا بر رخش فلک عاشق عمری — سزد که جای بر آن خاک رهگذر گیرند

به آب عفو بشو جرم عاصی ورنه — شراره که تر و خشک جمله در گیرند

گرفتم اینکه ترا لابت دل بغیر دلی — کدام دل که ترا نه از تو بر گیرند

هنوز تازه بود داستان عشق سحاب

همه ار بار گر این قصه را ز سر گیرند

دل گرانی کند به هجران تو خون خواهد شد — حال من بسته تو لابد که چه خواهد شد

خط او سر زد و اکنون لب گویی و دیم — اعتبار نیست که هر روز خزان خواهد شد

شوق از زلف چو زنجیر رهم می بینم — سیل خفتم همه آخر بجنون خواهد شد

تا سر زلف دلاویز ترا نیست سکون — که علاج دل بی صبر و سکون خواهد شد

وقت این جان بغش خسته پریشان خواهد رفت — دلبرم باخبر از حال درون خواهد شد

حسن او داشته هنگام زوال استسقاب — گر شبی مایل ازین پیش کند خواهد شد

بارخ

با رخی تا دو شی زار و دما خون بر شه — گر بر م شکوه ز بیداد تو حال خواهم

شه نشان فتحعلی شاه که از بیرون بخت

دولتش دایم الله هر قرون خواهد

دل به درد عشق اگر چندی گرفتار کند — شاید از درد گرفتاری ز دل خبردار کند

دلبری بایست بر جان ترا تا هر زمان — با خبر از اضطراب زار زار اغیار کند

گر نیاری تاب در آیینه بنگر روی خویش — تا چو من زین بیش دلان حسن تو نیزار کند

گر ترا اینست دل باید نگاری بر رفت — تا به هر ساعت هزاران عشوه در رکاب رفت

گاه گاهی گوش بر افغان بیداران بکن — گر فغان دل شیر از خواب بیدار کند

گاه از سیل اشک جاری که سیلاب کشت — تا علاج شعله آه شرربار کند

نیست بر جان سحاب رحم و ترسم عاقبت — انتقام شه بر و ذرا و گرفتار کند

قهرمان فتحعلی شاه که بر ملک ناوک کشد

روز کین خونریزی مژگان خونخوار کشد

مرغ دل به زلف او آرام نتوانست کرد | گرچه مرغ آشیان در دام نتوانست کرد

بارها گفتیم ترک عشق از بلا بسم | چاره ناسازی ایام نتوانست کرد

شد چنان شرمنده از زلف مشکین باز | ساقی محفل کرمی در جام نتوانست کرد

چشم او را دیدم و چشم از جهان بستم ولی گفت | خویش را قانع به یک بادام نتوانست کرد

در تمام عمر چند آمد از وصل لعل | دل که هرگز این خیال خام نتوانست کرد

حسن روی نیکوان از بسکه آغاز خوش است | ترک آن زاهد به انجام نتوانست کرد

دانه خال تو دارا بود زلفت بتا | صید را از دام با خود رام نتوانست کرد

گرچه ماندم چند روزی زنده در زندگی | لیکن او را زنده کانه نام نتوانست کرد

می پزد سودای قسمت در دل ایام شاه | می نداند کین خیال خام نتوانست کرد

قهرمان شاه فتح الله که از کین خمار

شیر از و چون گور را نه رام نتوانست کرد

مرا شکر که تا دل نباشد | ز دل کارم چنین مشکل نباشد

زشرم

زشرم قاتلم هر کشته را | بجز شکوه از قاتل نباشد

چه باک از کشته فردا که پیدا | زشرم جان ناقابل نباشد

بگریه آنکه غافل شد ز حالم | ز آه غافلم غافل نباشد

ترا با سرو رعنا پای تا روی | عجب از سرو پا در گل نباشد

ز خط حسنش نشد زایل که در دل | درین اندیشه باطل نباشد

سحاب از آنکه تخم مهر افشاند | بجز ینجا حاصل حاصل نباشد

همانا عشق او بجز این کار | چه جز طبع شه باصل نباشد

شهنشه آنکه بهر بذل و بخشش

شراع بحر و کان قابل نباشد

سوی ملک زهد و رشان یکچند باری چند | بیچه چند بدل ساز زناری چند

هر سحر گل سر زده از برگ گلشن خاری چند | لیک خاری که بود غیرت گلزاری چند

میکشیدیم یکی ناله مستانه اگر | بود گر همه کس محرم اسراری چند

باغبانان گر ازین گونه بخارش بکنند / نگذارند بهار خسته دیواری چند

ما در اندیشه که از ما بود این سیر و سکون / غافلیم از اثر ثابت و سیاری چند

نیت اندیشه ارتما وک بید کوه / سینه را که بود آه شرر باری چند

خلق آسوده درین شهر ز آفات سحاب / بشکسته جهان حال گرفتاری چند

کامجو ختم شد که پاس درش

چیست انجم عدد شب دیپ بیداری

جای مدرکان با لا صد غم مبتلا باشد / کسی داند که چون دل مبتلای کاکلها باشد

نمیخواهم کسی از جانب او پیک ما باشد / گرش قاصد بود پیغام پیغام وفا باشد

ز بیماران درد عشق اگر دوا باشد / که درد عاشقی را چاره هم ما از دوا باشد

ترا دانست چون در وفا کم همت ثبات / بهر کس آشنا میکنم نا آشنا باشد

بحکم او چو امروز سر بر بندیم با مقید / نه رو ایم اگر از نیم بخشش در قفا باشد

دلی بود تیر ما لیاز ... / دل ز دام ... رو دار ... چند

سحاب از دود رشک دیگران که ای نمی جویی / نگاه را به دست آور که هم سرد و خاک باشد

ره در عبث ... چال محبوب را / چه جوید که میش جانب جواب باشد

شکر دولت محل هجر شکر ز طاعت

بر پیش یار کارش قامت گردان دو تاش

ز آب چشم مات گر خیال مجلس می‌رود / اینکه عقل از فغانشم پای در گل می‌رود

دل چو میرفت از قفای او وداع جان نکرد / زانکه میدانم که جان هم از پی دل می‌رود

چون نمی پرسیدم اول مرا از صحبتی / میکند با دیگران مشغول و غافل می‌رود

مشکل از این خسته کار من که عشق بیکران / آید آسان در طرح لیک مشکل میرود

این دل سرگشته را چون نیک سنجم از نجات / هر کجا شیرین قدی موزون شمایل می‌رود

گر رفت از تیغ جورش بر زمین خونم چه باک / خود ز خشم را زدی تیغ قاتل می‌رود

خوبرویان را درین ایام چون نام حجاب / بر زبان از بیم شه هشت دل میرود

کامران قطعه شد لشکر از رخش نقاب / اشهب عمر نگر از رخش قتال می‌رود

گلی که آتش غیرت گل آب می‌شود — برای آنکه عذار رخ گلاب می‌شود

برای محفل وصلت چه نقش‌ها بر آب — که از خیال تو چشمم پر آب می‌شود

بجز بنای محبت که هست محکم — خراب من همه عالم خراب می‌شود

ز کام زهر مکافات خواهدم عمری — دمی ز خویشم اگر کامیاب می‌شود

بگو که پنجه رنگ آفتاب دیده‌هاست — چو آن جمال نهان در نقاب می‌شود

ز بسکه تاب بند للهٔ سحاب طلسم الم — از آنکه سنبل تر پیچ و تاب می‌شود

پیاله لعل لب شیر دیده در رخش جوزا — چو دست خسرو مالک رقاب می‌شود

ستم صفحی شاه ذکر تیره زریم

ز رستم و افراسیاب می‌شود

شر لل شنید وصف رخش را و ... ندارد — باید تخت کوش بر این داستان ندارد

فزوا زید رضا لعش ... ندارد — اشب عجب نبود که مرکم لان ندارد

کردن برای کشتن من نامیان بدست — ولان خبر بدست تو ناجهان ندارد

دارا و با شام که این دشمنی بمن — هرگز ز مهر کام مرا آسمان نداد

بسیار کس که نام دعا برد بر زبان — اما کسی نشانه از آن پا نشان نداد

دانا ز جور خویش که را داد ایمنی — او را که از نگاه نخستین امان نداد

تیغ جفا کشیده و داد جور و کین — از بیم عدل خسرو صاحبقران نداد

دارای دهر فتحعلی شه که جانبخش

بر در زنگ راه بنوشیروان نداد

دانا چه بود عمر گرانمایه دمی چند — این عیش و نشاطش بحقیقت المی چند

ای آنکه ترا هست یقین قصهٔ دوزخ — از کوی خرابات برون نه قدمی چند

شعرم همه گنج و گهر آمد بر خوبان — دردا که مقابل نبود بادرمی چند

خونخواهی خویش از که کند روز قیامت — این دل که بود زخمهٔ تیغ ستمی چند

که صفر دهان تو که موی میانت — نگذاشت بجائی ز وجودم عدمی چند

باید ز غم عشق کند چاره هر غم — هر کس چو سحابت گرفتار غمی چند

یارب چه شود کز پی قتل رقیبان   صادر شود از حضرت سلطان رقمی چند

دریای گهر زای کرم فتحعلی شاه

کامواج یم از بحر کف اوست نمی چند

اسیر زلف تو فارغ ز هر گزند شود   خوشا دلی که گرفتار آن کمند شود

سراغ تربتم از کس مپرس از خاک من   ببین که شعلهٔ آه از کجا بلند شود

در آن دیار که دل بستهٔ زلفی نیست   کسی چگونه بصد قید پای بند شود

کند نصیحت ناصح بحال من چه اثر   خوش آنکه آتش من تیزتر ز پند شود

سکون در آتش عشق بتان مخواه ای دل   مقیم آتش سوزنده چون سپند شود

چه میشود که پی جرم من شفاعت خواه   بر آستان شه آن لعل نوشخند شود

ستوده فتحعلی شه که چشم انجم را   فروغ چشم ز گرد سم سمند شود

شهی که چهره ور شیرگان نظم سحاب

ز مدح اوست که مطبوع دلپسند شود

عنان او چو گرفتم دل از عنان افتاد   کنون که وقت فغان بود از زبان افتاد

ز باده روی کسی بسکه لاله گون نشود   مگر بچشم تو این چشم خونفشان افتاد

دل مرا است تمنای قوت آهی   مگر بفکر مکافات آسمان افتاد

حدیث چشمهٔ نوشت بهر کسیکه رسید   چو خضر در هوس عمر جاودان افتاد

نهاد شست قضا هر خدنگ کز کمان   نشانه سینهٔ من بود و بر نشان افتاد

ودیعه خط ز رخ دلستان و جان آسود   ز رشک غیر که عمری بلای جان افتاد

به زعفرانه غبار هجوم زاغ چه باک   مرا که فصل خزان ره بگلستان افتاد

کهی ز آتش خوی تو که ز آه سحاب   چه شعله‌های جهانسوز در جهان افتاد

براه عشق تو منزل پدید نیست مگر   چو تیر طبع شهنشاه بیکران افتاد

گزینه فتحعلی شه که ظل مرحمتش

چو آفتاب بفرق جهانیان افتاد

این نه خلقت که از آتش حسن تو فزود   سایهٔ زلف سیاه تو ز تخت کرده کبود

این خطت که از آتش او خاست چو دود / داد آه خبر از آینهٔ او عکس نمود

این نه خط دایره مرکز موهوم لبت / یا گیاهی که ز باغ عدم آمد بوجود

خط او سرزده تا شاد دم که بعشاق او را / التفاتیست که هر روز فزون خواهد بود

صیقل حسن کز آیینهٔ جان زنگ زداست / زنگ از آیینهٔ خود چون نتواند زدود

آن لب لعل که از کار جهان عقده گشاست / عقده از کار فرو بستهٔ خود چون نگشود

وقت آنست که آن طرهٔ طرار دهد / باز پس نقد دلی را که ز عشاق ربود

تخم مهری که در آن باغ فشاندیم سحاب / حاصلش را ز خجالت نتوانیم درود

خط چون مشک بر آن گونهٔ آتشگونست / یا بر آتش ز پی مجمره ریخته عود

خسرو از بین صحنی شه که مدام

چرخ بنهاده بعالی در او سر بسجود

زین الم تا دم مرگم المی پیش نباشد / که ترا بینم و از عمر دمی پیش نباشد

نبود قوت رفتار بپای طلبم / ورنه تا منزل جانان قدمی پیش نباشد

سهل باشد که برآری تو تمنای دلی را / کار درویش ز تو جز لطف کرمی پیش نباشد

نقطهٔ لعل لبت را نبود هیچ وجودی / به وجودیست که هیچ از عدمی پیش نباشد

نقد جانیست مرا بر کف و در داده بهایش / بر خوبان زمان از درمی پیش نباشد

که تلافی شب هجر کند روز وصالش / کان نه عمریست فزون از این دمی پیش نباشد

باسخا پیم که نه سیل ستم گشتی ازین پس

زانکه دانا که با دریای همی پیش نباشد

خسرو صحن فلک ساحت میدان تو باد / گردش گوی خور از لطمهٔ چوگان تو باد

زسد پای وجودت چو به اقلیم وجوب / برتر از کون و مکان عالم امکان تو باد

در حریم حرم عیش و طرب مهر و سپهر / دایم این مجمره آن مجمره گردان تو باد

ماه از شمع رواق تو پذیرد کسب ضیا / همچو شمس فلک از شمسهٔ ایوان تو باد

آب سرچشمهٔ حیوان چو بود خاک درت / خضر لب تشنهٔ سرچشمهٔ حیوان تو باد

تا درستست ز رو سلسلهٔ عشق بدان / دست اندر زلف بتان سلسله جنبان تو باد

نه فلک نه صدف آمد بمحیط کرمت | هر کجا پر گهر از قطرهٔ احسان تو باد

کاش عیش بود بزم می و روی نگار | زان هر گلش گل مقصود بدامان تو باد

گرچه این نظم کم از تحفهٔ مور است سخا

لیک مقبول بدرگاه سلیمان تو باد

از دست تست باده بکامم چنان لذیذ | خون منت بکام بود آنچنان لذیذ

چون زاهد از کفش بستانم قدح که هست | غم ناگوار باده ز دست بتان لذیذ

دشنام اگر دهد عوض بوسه گو بده | کان هم بود چو بوسه آن زان دهان لذیذ

گر پیرم ار جوان نکنم ترک می که هست | در کام پیر خوش بمذاق جوان لذیذ

چون زهر زخم تیغ بود ناگوار لیک | هم این ز دست تست گوارا هم آن لذیذ

از بس چشید تلخی هجران مذاق من | شد در مذاق زهر غم آسان چنان لذیذ

باشد لذیذ خون سحاب چنان بکام

کز جام زر بکام تو خون رزان لذیذ

بران سرم که دهم دل به دلنواز دگر | که تا فزون کنم از عجز خویش ناز دگر

نداشت طاعت محراب ابروئیت سودی | کنون بقبلهٔ دیگر برم نماز دگر

ازین طبیب ندیدم چاره به که رویم | بچاره سازی دل سوی چاره ساز دگر

دگر چو شمع بسوزد ز چهره زانکه فتاد | بجانم آتشی از عشق جان گداز دگر

نوای ساز محبت بگوش غم سرای | که خوش فتاده بگوشم سرود ساز دگر

دهم بجاه رخی تازه دل که عاشق نو | ز عاشقان دگر دارد امتیاز دگر

شده که راز نهان تو فاش میخواهم | که تا بدل بسپارم نهفته راز دگر

بگو عبث منوازش بآب و دانه که کرد | کبوتر دل من میل شهباز دگر

کرم ز نازنینان به نیاز خواهد شاه | سحاب نیست مرا هم جز این نیاز دگر

ستوده مخلص شاه آنکه صد محمود

بود بدرگه او هر یکی ایاز دگر

دلش از عشق خون بسینه نگر | می نابش در آبگینه نگر

مایلش دل بمهر کینه ولیست | در دلش بازمین کینه نگر
کلبه اش ز آب دیده چون بحر است | ش دران بحر چون سفینه نگر
شده نازک ز تاب عشق دلش | سنگ را ز آتش آبگینه نگر
که چو من با فغان و ناله قرین | دل ز آه و پی قرینه نگر
که چو چشم منش سحاب مدام | ز هر جا نگاه در فینه نگر
انکه صد چون سکندر ز ره دارا | بر درش بنده کمینه نگر

خسروی کاشر صفا و قدر

شها منم نه از همه کس خاکسارتر | هر کس عزیزتر بر اوست خوارتر
از اشتیاق صحبت غیرت بیقرار | هر گشته ام ز غیرت او بیقرارتر
زهر اجل بکام بود گرچه ناگوار | نبود ولی ز زهر غمت ناگوارتر
از عشق آن نگار دل هر کسی نگار | اما دل من از همه دلها نگارتر

هرکه

هر گه که یار را نگرم همنشین غیر | او شرمسار گردد و من شرمسارتر
دانا که گشت از همه زیبنده تر ز تو | هر کس ز عاشقان بتو آینه دارتر
زان طره سیاه ندیده است هیچکس | از من بروزگار سیه روزگارتر
آنکه چو برق گرم و تغافل گذشت و رفت | چشم سحی برا ز سحاب اشکبارتر

از بس گرفته خو بخیالات دل صبور
از غیرت تو نیز برد لذت صبور

بنمای روی خویش بهنگام وقت مرگ | حیف است کارزوی ترا او برد بگور
نه تو مرا شناسی و نه من ترا ز بس | من بر رخت ز شرم ندیدم تو از غرور
یارب همیشه روی بد غیر دور باد | از چشم یار و چشم بد از روی یار دور
نور رخ تو بود ز نخل قدت عیان | نوری که دید دید موسی ز نخل طور
هر که بصد امید نشستم براه تو | سیل سرشک من شودت مانع عبور
مرگ رقیب و غصه این هردو شد سبب | هم مایه ملالت و هم باعث سرور

آورده‌ام کف باز زلف نگار دیگر ... ما بیقرار دیگر او بیقرار دیگر

خطش دمیده و رقم از گلستان گویش ... چون این خزان ندارد از پی بهار دیگر

گر باز روز کارم خواهد که تیره سازد ... کو فرق دارد امروز با روزگار دیگر

آنکس که بود ازین پیش در شهر عشق ... کو با حریف دیگر با تو قمار دیگر

هر کس که روی او بود از تو بخون نگارین ... اکنون بدل نگارد مهر نگار دیگر

او در خیال کارد بار دگر بدامم ... مرشادی از اینکه در دام شکار دیگر

خواهم برو دگر بار چون پیش کارم انکار ... عاقل کو من گرفتم در پیش کار دیگر

چشمی که بود روشن دایم زخاک راهی

اکنون سحاب بارد در رهگذار دیگر

کشتیم بار رگویت بگوی یار دیگر ... بر تو باید اگر غیر یار یار دیگر

من از جفای تو در کار جان سپردن تو ... هنوز بهر هلاکم بفکر کار دگر

امید من ز تو امشب روانشد گویا ... بود براه تو چشم امیدوار دگر

اجل رسیده و وصل تو باز مطلبم ... من انتظار تو دارم تو انتظار دگر

به بزم وصل شبی بارده مرا زین پیش ... که نخل حسن تو آرد بجای بار دگر

چنین ستمگر روز مرا اگر دانا ... که داری از پی امروز روزگار دگر

سحاب را اشکافش چه نسبت که

بقدر خود طلبه یار اعتبار دگر

مردیم و دل ز دست غمش در فغان هنوز ... جان رفته و نرفته غم او ز جان هنوز

وا ماند که حسن تو زایل بشد ز خط ... گر عاشقان خود گذری سرگران هنوز

چندی اگر چو پیر و زاهد شدم ز جهل ... دارم امید عفو ز پیر مغان هنوز

شد عمر صرف شکوه‌ات آماده‌ام ... از سرگذشت جور تو یک داستان هنوز

اول متیغ عشق شدم بخون طپید ... ترکانه بسته تیغ جفا بر میان هنوز

آن روز گشت بلبل کلبه از عشق دل ... کز گل نبود نام و ز بلبل نشان هنوز

دست تو چون بدامن اگل سد سحاب ... ننهاده پا به گلشن او باغبان هنوز

از عاشقی گذشته دلت مهربان هنوز — دل داده ز دست دگری قصه جان هنوز

از سنگ پاسبان دگر پیکر تو ریش — سنگ جفا ز تارک و کف پاسبان هنوز

دل در فغان ز دست ستم پیشه چو خود — هر لحظه خلق از ستمت در فغان هنوز

آن دشمنی که با تو تواند نمی‌کند — آگه نه‌ای ز حال دل دوستان هنوز

در زیر بار عشق مرا همچو من کسی — وش تا تحمل بار گران هنوز

با آنکه همچو من شده راز دل تو فاش — دل میبری ز کف بنگاه نهان هنوز

ز آه سحاب ابر است نامهربان تو

ای مهربان شده است و تو نامهربان هنوز

جدا گرد از تنت بخت به امروز — که تا گرد رو نگاهش بخت فیروز

جهان خود جای آن جان جهان است — چنان از دل کشم آه جهان سوز

بگیر از این دو چه دل خواهم ازش — غم جانکاه یا جان غم اندوز

که قدمش تسلیم و غافل — که یک میکند با من بد آموز

[illegible]

ز ناکامی چو یاد پدر روزی — ز کوی او چو رفت داد چو امروز

شب هجر چون سیه باشد چه حاصل — که روی تست ماه عالم افروز

دل ریش مرا مرهم چه حاجت — مرا بس مرهم دل تیر دلدوز

یک امروزم سحاب از وصل ماهی

بفیروزی گذشت از بخت فیروز

صبح عید صیام است ساقیا برخیز — که مدتا ببطالت رسید عمر عزیز

شکست رونق زهد آنچنان که زاهد هم — به فریب هزار و نیجه و دست آویز

کسان مبر که بشرع اهتمام روزه بود — بغایتی که هم از باده کس کند پرهیز

چه غم دمیدست از آنجا که حسن بالشی — در این زمانه نیاید بچشم اهل تمیز

شد آفتاب رخت تا نهان ز دیده او — سحاب را چو سحاب است چشم گوهر ریز

ز من گریزی و من با گریز نیست پناه — زنم ز قصه جور تست بهج شاه گریز

ستوده فتحعلی شاه خسروی که آمد — غبار نعل سمندش سحاب غالیه ریز

سوی قد سرو و رخ گل چون نگرد کس — چون از رخ زیبا قد گلگون نگرد کس

صیاد بنگاهش ننهادی قفسم را — کرده است نگه ناکه بیرون نگرد کس

با خلق جفا از تو ستم پیشه نکردی — گر شرم تو آید که بگر چون نگرد کس

از رنگ نگهت پیش ندیدم که نه از روت — روی تو که از رنگ نگه افزون نگرد کس

از مردن بیگانه نبود سهل گر او را — روزی چو رسه با خاطر محزون نگرد کس

نبود پری آگاه پریوش که پری را — گاهی نگرد گر چه با فسون نگرد کس

چند همه کس آنچه من از روی تو دیدم — گر روی تو زین دیده پرخون نگرد کس

از نظر جلوه حسن رخ لیلی — وقتیکه با دیده مجنون نگرد کس

دانیکه کجا جنبش طومار سحابت
آنجا که ترا با قد موزون نگرد کس

ذوقی مبادش از غم صیاد در قفس — مرغی که ز آشیانه کند یاد در قفس

صد ناله از غرور گلم بود در چمن — کر آهی از تغافل صیاد در قفس

مرغ

مرغ حیاتم از قفسش بود در شوق — چون نگرد که طائری افتاد در قفس

اندیشه زبیم رهائی اگر نبود — هرگز نداشتم دل ناشاد در قفس

شکرانه فراغت کنج قفس که — نالم بحال طایر آزاد در قفس

نیست اگر وفای گل و رحم باغبان — هر طایری ببوسم گل یاد در قفس

از رشک زاغ و غیرت کلکی مرا نبود
یک عقده نبود که نگشاد در قفس

هرگز مباد کاید سوز دلم بیادش — ترسم فروزد آتش این شعله در نهادش

گریم که از رهش وقتیکه میشود خاک — خواند آن جفاجو از کین دهد بیادش

هردم دل از نخوبان صد مهر تازه چیند — هرگز فزون نگردد چیزی باعتقادش

زاهد برغم رندان از کف رشته دمی — دارد بظاهر آنها تا چیست اعتقادش

آخر بچه غمی از کاری پرستان — هر عقده بسته گردان پیر مغان گشادش

این می حباب در سر چو در زمان خیزد — با اینکه ساقی افزون از جرعه دادش

هر که دید عارض آنگل مژه خونبارش — گلستانیست که گل میدمد از هر خارش

قیمت یک نگهش را به دو عالم بسته — آه از آنها که نگشته چنین بازارش

ترسم این خواب گرانی که بود بخت مرا — عاقبت ناله من هم نکند بیدارش

آب و رنگش ز سر شک غم خونین جگر است — هر گل وصل که سر میزند از گلزارش

وه که هر دم طمع عقده گشائی دارد — دل از آن زلف که صد عقده بود در کارش

ز شرف بر سر خورشید شود سایه فکن — بر سر هر که فتد سایه از دیوارش

بوی جان میدهد از زلف تو گرسوده سحاب — بفشاند در دارای فلک در بارش

جم نشان محمد شه که بگلگشت کردن

اختران فلک از ثابت و از سیارش

روزی که سر شعله نیاید بگزندش — آرام نگیرد دل دیوانه پسندش

گر شیفتگی زین دل دیوانه نیاموخت — بر بنده چرا بند نهد زلف بلندش

آهیست که بر حسرت من سوزنه از رشک — هر گه که شراری جهد از نعل سمندش

آنم که بسر تیغ جفا برکف و ترسم — کاهی غرض از مردنم آگاه کنندش

ناصح بنگه هست چنان شعله کامروز — عشاق زبان بارکش و نه بپندش

هست اگر کوتهی دست امیدم — هرگز نرسد بر ثمر نخل بلندش

هست سحاب از اثر عدل شهنشاه — شاید که کند مایل دلهای نژندش

جمشید جهان محمد شاه که آمد

شیر فلک آهوی ضعیف کمندش

تا پیر میفروش چه آمد سعادتش — کآمد سعادت ابدی در ارادتش

دل را چو من شیفته جفا کرد تا بحشر — در حق من قبول نباشد شهادتش

با معصیت بقصد ریا خود نمیکنیم — تا شیخ را چه قصد بود از عبادتش

اکنون شدم هلاک بیا بر مزار من — بیمار خویش را که نکردی عیادتش

از بسکه بکسی که نبودش اجازه — هر حاجتی که کرد بیابد اعادتش

هر تشنه که روز جزا دامنش گرفت — گردونه پا نصیب رواجر نهادتش

چندبیت کرده ترک دلارای بی‌حجاب

گلزار تازه رسته از ترک عارضش

انچه مشک نکهت جهان در طلبش | کو پا و بنگر چون خضر اینک زلبش

هرکرا از نکهت این مشک شه ان زنده کند | چشم او کرده فزون رونق بازارش

نبود در دلم اندیشه از روز فراق | زانکه تا روز قیامت نشود روز شبش

نه همین خنجر غمش چاک زند جامهٔ جان | کیست کز پرتو آن آه نسوزد قصبش

تا نقش تو بر صفحهٔ هستی بکشید | کلک قدرت بکشید انچه نقش عجبش

شربت وصل علاج آمده با داروی کی | خسته را که بود ز آتش عشق تو تبش

تازه تخلیت قدش در چمن حسن حجاب

لیک نگاه که دهد چاشنی جان ز لبش

چو پرده برشد از روی مهر آرایش | سزد که مهر در افتد چو سایه در پایش

چگونه دست تواند بدامن تو رسید | کسیکه بر سر کویت نمیرسد پایش

امید داری درمان چگونه درد مرست | که نا امید ز درمان بود مسیحایش

بود بچشم زلیخا چه جلوه یوسف را | که چو یوسف غم جلوه روز بازارش

کسیکه با تو شکیبایش نبوده چنان | شکیب با تو کند جان ناشکیبایش

سزد که سرو و صنوبر بر افکند پیش | بر آن قد موزون ز شرم بالایش

نشد ز راه ترحم غمین رقیب عجب

غمین بود که روا گشته مدعایش

براهی مشک شکم که پیدا شد نه پایانش | خضر نبود عجب گر گم کند ره در بیابانش

اگر هردم بود صد عهد و پیمان بار قربانش | نیندیشم که این پیمان شکن را ثبت پیمانش

شب وصل است میدانم که شاید چرخ بپندارد | که باز امشب شب هجر است و دیر آرد بپایانش

بدانا ما بر و طفلی که عقل از پیر که حاجت | بتعلیم و دبیرش باشد و جنس دبستانش

بدامی تا نیفتاده است مرغی از گلستانش | چه داند آنکه جا داده است خوشتر از گلستانش

نباید دربری اندل که نبود مهر دلدارش | نباید بر تنی آنجان که نبود عشق جانانش

کسی کاو را نخواهد در حریم وصل او یابد   چه باک است از جفای پاسبان و جور دربانش

چه بر سر رهروی شوق داری و چه باک آری   به هر گامی اگر بر پا رود خار مغیلانش

سحاب از چشم آن خورشید وش پنهان نگردد

تو چشم چون سحاب و قطرهای اشک بارانش

خوشا آن روزگاری خوش که با من بود یاری خوش   جدا از آن یار خوش دیگر ندیدم روزگاری خوش

نمیدانم نصیبه دل چه آمد اینقدر دانم   که در خون میطپد از شهسواری خوش نگاری خوش

نوید شستم آن شوخ امشب داده و دارم   به امید وفا وعده خوش انتظاری خوش

بود از شهریارم شهر دل ویران و حیرانم   که چون ویران شود شهری که دارد شهریاری خوش

غم از گلزاری گرچه دانم بر دولت اما   نباشد ناخوش آن تنم را که باشد غمگساری خوش

نه وصلش خوش بود نه هجر و نه شادی نه غم گاهی   خطا گوید که گوید عشقبازی هست کاری خوش

بود در سینه کاهست شهسوار آهم کم حسرت   بر آن صیدی که از دنبال دارد شهسواری خوش

سحی با هیچ مرهم بر دل عاشق خار غم   خوش است اما اگر خاری بود از گلعذاری خوش

ندارد چون نه پرآلوده دامانی بود پاکش   همین ز اشک رخ آلوده گردد دامن پاکش

نپایم هرگز آسایش گرت هر گشته خواهد   که از راه وفا کم پاره آید بر سر خاکش

گهی از تیغ خار سینه چاکم شود آگه   که از عشق گل گردد گریبان همچو گل چاکش

همین بس افتخار من که خونم روزی از شاهی   وگر نه من نه آن صیدم که او بندد به فتراکش

نگوید راه از روی خود حرفی با آتش   که از آن رخ زیبا کند پیدا است ادراکش

بجان درد بیت کان روی دلفروز است درناکش   بدل زهر بیت کان لعل شکربار است تریاکش

بر او جان هر که از جور نگار کینه جو رنج   چه بیم از کینه اختر چه باک از جور افلاکش

توری که از نیشه نبود از سحابت ورنه اندیشه

فلک آزرده غمناک زمین از چشمه نمناکش

اگر ز آمیزش اغیار نبود یار من عارش   چرا گردد خجل هرگه که بینم پیش اغیارش

بیا زار محبت از متاع عشق ما را   وفا همت و جفا تا که خواهی خریدارش

هنوز از بار جورت نیست آگه دل پریشانش   نه بار فزونتر تا بدانم چیست در بارش

زابی لب نوش شکرلب چرا یارب　　شفا نیابد همه بیماری از آن چشم بیمارش

زعشق یوسفی من پیر چون یعقوبم اما او　　ز بوی پیرهن شد روشن آخر دیده بینش

اگر از کار دل زلفش تواند عقده بگشاید　　چرا چون دل بود هر تار او صد عقده در کارش

ز اعجاز گل شاداب تا رسته خار از گل　　مژه کان چو پیکانی که گلها رسته از خارش

سحاب آمد ز دریا تو فرق با سحاب امشب

که باران اشک خونین است و برق آه شرربارش

گر خواهی ای صبا خبر خوش زنیش　　گو شرح ناتوانی من تا توانیش

بلبل که خوش نشاید چمن بسته در بهار　　کو غنچه زان فغان بدو خراشیش

زاهل هوس نگرد مرا ورق تا بخط　　زان بل بگشت دلبر من دلستانش

چندان گرفته دل غنچش که مژه او　　عیشیت جاودانه غم جاودانیش

خطش اگر دیده چه حاصل که از غرور　　با عاشقان بیجاست همان سرگرانیش

با هر که مهربان نگشته از رشک غیر　　یارب نصیب کس نشود مهربانیش

ای همنشین بگوی که در بزم باست غیر　　شاید با من بسبب بمجلس کشیش

دارم دلی که در عوض بوسه دهم　　این نقد جان که او نستد رایگانیش

ساقی ز روی دختر رز پرده در گرفت

یار از رخ و سحاب ز راز نهانش

نه همین ز شرم در بر کشیده ام هنوزش　　که برم نشسته عمری و ندیده ام هنوزش

دلم از تو خرم و خوش بسوال و جواب　　که نگفته ام همان و نشنیده ام هنوزش

ز چه سان بدست آرم سر زلف نازنینی　　که بخاک آستانش پا نرسیده ام هنوزش

بشام غیر خواهم ز رسه ارزو شمیمی　　ز ریاض حسن آنگل که نچیده ام هنوزش

دل خویش کرده ام خوش بشاخ کم بهایی　　که ز لعل او بصد جان نخریده ام هنوزش

بهشت اگر چه شد خون دل شد ز دیده بیرون　　کشد انتظار مقدم دل و دیده ام هنوزش

عجبت اینکه در سر بود سحاب مستی

ز شراب وصل اگرچه نچشیده ام هنوزش

بناکامی دهم جان چون ببینم روی گلفامش   که گر حاصل شد کام من از وصلش شود کامش

ز بس هر سنگ بر دامانم بر بال و پر گردد   برای دامنم عذر گره بر گوشهٔ دامش

شب از زلف مشکینش هر که چیند بر رخش دانه   که روز عاشقان یک آه همچون صبحدم پیشش

دلا نومید باش از وصل او گر کوی او قصد   چنین کاهسته‌تر آید توان داشت پیشش

بکار خود در آغاز غمش درماندم آری   که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش

ز بس شوقم رگ از جا رانده خشت شوان اوست   بقدر آنکه باید صید افتاده در دامش

در آغوشی بیازم از گل و گلزار کو هرگز   بباغ روی گل آنجا که باشد روی گلفامش

همین دانم که دارم سالها عشق پری روئی   ولیکن از دوام غیرت که پرسم از کسی نامش

سحاب از آتش شوق و جمالش سوخته است آه

همان بیرون رفته است از دل این اندیشه خامش

ز چشم غیر پوشیدم جمالش   نمیدانم چه سازم با خیالش

بگویش ز آنکه چندان حرامست   که خونم غنچه اگر ریزد حلالش

زنیم

ز نسیم نامه و مرغی نیستم   که بتوان بست این آتش ببالش

ولی گر همیشه رشکها داشت   کنون از زخم میوه زد نهالش

بکلبش چون بپسندم نوکها را   که آب دیده پروردم نهالش

سپند از خال او دارد بر آتش   چه غم از آفت عین الکمالش

چه سود از چشمهٔ حیوان که هرگز   لب تشنه نبود زلالش

سحابا طی شد ایامی که میبود

ز غم در بزم اغیار انفعالش

بس آنجا رفته بر خاک از زویش   سراسر از زروی خاک کویش

اگر نشناسمش حیران عجب نیست   ز بس کم دیده ام از شرم رویش

به بیجا جای او از چه سودم   به دل آتشی افکنده خویش

ز درد و رشک نا آسوده باشم   نباید گرد هر کز جست و جویش

ز رنگ و بوی خود گلچین مپیش   که نشنوم از گل خود رنگ و بویش

زنارکی آن موی میان بین   چسان در پیچ و تاب افتاده مویش

سحاب این دردها در دل دهد جای   گر آب بحر گنجد در سبویش

کنی تا جلوه در دیده شاه   برخ کن غازه از خون عدویش

شهنشاه جهان فتحعلی شاه

که گردون پیش چوگانش چو گویش

اگر با غنچه خوانم سر گرانش   بزن آن به که باید جهر بانش

سر موئی ندارد فرق با موی   میان موی آن موی میانش

لبش را زیب خود بر زمین کرد   چو عیسی شد مکان در آسمانش

خطش را نیست چون جنبش زوالی   بهار بی‌خزان دارد خزانش

شده از نیش غمش کوه از رات   بس از عمر که بگرفتم عنانش

ندرد از شاخ سرو افتد بپایش   چه گر در چمن سرو چمانش

خضر گو وصف آب زندگانی   نگوید پیش خاک آستانش

چو خجلتگه از خیز هر که   بخفت نامم آید بر زبانش

سحاب از جور حاکم داده بر باد   ولی با قیمت بازش امتحانش

ز زلفش بوی جان آید مگر سود   بنجک در که شاه جهانش

شه انجم حشم فتحعلی شاه

که ماه پایه بفرق فرقدانش

تا نه از رقیب جان وش خلاص   نیست ممکن وصل او در بزم خاص

رنگ از آئینه دل به ز عشق   ز آتش آرد زر غش باید خلاص

بهر قتلم ساعد او رنجه شد   پیش از این خون مرا نبود قصاص

ریخت خون من به دست خود که تا   از شهیدانش بین فیض اختصاص

عاشقان زاهل هوس دارند ذوق   چون زر از ارزیز و سیم از رصاص

گوش شیخ ار ایلکی در مرعشق   پیش هر جای نکو اسرار خاص

از برای دفع زهر غم سحاب   به ز تریاقست آن لب در خواص

روز و شب نم اگر نگرم بان عارض   مراز عارضه ام گر بود بجای عارض

بعشق چند زند طعنه حجم چه شود   که بگرمش بنهد با متحان عارض

بیشه از نظر غنچه لب عارض گل   دو چو جلوه کلی بگلستان عارض

نگار سرو قدم داشت نسبتی آری   بسرو و ماه از آن قامت و از آن عارض

ز سرو داشت اگر ماه آسمان قامت   ز ماه داشت اگر سرو بوستان عارض

سحاب داشت نهان عارضت ز غیر دریغ

که او کنون کند از دی ترا نهان عارض

هر چند چو چیره این بساط   طبع دانا ز آن نیابد انبساط

جان پاکانست خاک این سرا   چشم شاهانست خشت این رباط

با وفا الفت نیابد طبع دهر   آب و آتش را نشاید اختلاط

ز انبساط اندوه به چون آورد   انبساط اندوه و اندوه انبساط

روح را اندیشه هجرش الم   طبع را دفانه اوصالش نشاط

میل رفعت خواجه را در سر هنوز   گرچه قامت کرد میل انحطاط

کیست دانا گر ره اندر کیش عشق   هر کرا پا منحرف شد زین صراط

راه عشقش بس خطر دارد حجاب

پا درین وادی منه با احتیاط

خبر بحجم کند چو سان خط   مارا است بگویت آنچنان خط

از لذت داشش اگر نیست   مرغیکه کند در آشیان خط

وارد و دل ناب ارغوانه   بازنخ همچو ارغوان خط

با جور کشیم و تو جفا کیش   مارا است ازین ترا از آن خط

از وصل تو دوستان نکرده   یکبار بر غم دشمنان خط

دردا که درین زمانه دارد   نه نام نشاط و نه نشان خط

شد چشم تو سیب پر و ارشو

یکبار نکرد آن جوان خط

چون تو نمیخواهیم از خود بنگاهی تیغ — نگاهی شود این دیده آهنی تیغ

باعث دوری من شده طبع وصالت ام — کاش من بیبودم از اول بنگاهی تیغ

شده خراب از غم او هر دو طاقت نشود — خود بودیم ز یک خانه سپاهی تیغ

روز و شب بود نگاهم به تو و چون کنون — بیگناهی شده ام سالها ماهی تیغ

من هم آزرده نکردم ز دلداری او — که به آزار که ما شده شاهی تیغ

همه کس چیده ز باغ تو گل وصل

و ما که بیوده ز گلم [illegible]

شده از باغ وصالت گیاهی تیغ

[illegible]

یار رقیب شده بفسون یار من دریغ — جبریک گشت هم نفس اهرمن دریغ

عمرم گذشت و بیغم از او نکرد — یکبار یاد کس بیت حزن دریغ

با یار تازه عهد نو بسته ای — نشناخت قدر صحبت یار کهن دریغ

بسم چگونه خلعت زیبای وصل تو — بر قامتی که آیدم از دی کفن دریغ

پیوسته رفته ام سوی غربت نه آه — گردیده ام جدا ز وطن از وطن دریغ

خوبان نشسته اند چو پروین بمجلسم

آنه سحاب نیست در این انجمن دریغ

ز اطراف گلستان تو رو دیده خار حیف — آورده خار گلبن حسنت بیار حیف

از بس حذر نکردم از آه دل کنون — از دود آهم آینه ات گشته تار حیف

شد غنچه لب گل رویت نهان ز خط — ز آن غنچه صد دریغ و ز آن گل هزار حیف

آید بیار گل بسی اندر این چمن — پیش از تو روز لیک نماند بیار حیف

باشد اگرچه فصل بهار از پی خزان — لیک این خزان نباشدش از پی بهار حیف

تا جنبش خط به عرصه حسن تو یافته است — پنهان شده است هر رخش در غبار حیف

پوشیده از سحاب لبش رخ کنون ترا

زیر سحاب خط شده ماه عذار حیف

یار و در بزم وصال تو شب فراق — چون ندارم چه کنم گر کشم بار فراق

چاره درد اگر از شربت وصلش نکند | غصه مردن چه بود چاره بیمار فراق

از گل وصل رسد نکهت دیگر به مشام | هر کسی را که خلیده است به دل خار فراق

شب وصلم ز نگه شمع بود روشن‌تر | شمع‌ها ز آتش آهم به شب تار فراق

همه عمرم به هوایش بگذشت و بگذاشت | مرهمی بر دل افگار ز دل افگار فراق

هر سحر وصل علاجش نکند زخمی را | که به دل می‌رسد از غمزهٔ خونخوار فراق

گویا از روز نخستین صلب عمر سحاب

دست خیاط قضا دوخته از تار فراق

خواهم هزار زنده ز غیرت شوی هلاک | گاهی پس از هلاکم اگر بگذری به خاک

شد چاک سینهٔ فلک از آه ما بترس | زاهی که بر فلک رود از سینه‌های چاک

ای روز من ز دست تو چون طرهٔ تو تار | وی عشق من ز روی تو چون دامن تو پاک

از دیده اشک من ز غمت رفته تا سمک | وز سینه آهم از غمت رفته تا سماک

هر لحظه بیشتر شود آهم ز درد تو | اینست هر دمم اثر آه دردناک

ای زنده

اندیشه داشتم که جدا سازدم ز دوست | اکنون هزار دشمنی آسمان چه باک

هر سالکه سحاب بتقبیل خاک پاش

از اوج چرخ مهر در افتد به روی خاک

زانگونه در فراق تو نومیدم از وصال | کاندیشه وصال توام رفته از خیال

سعی اثر نکند به وصالش رسم ولی | موقوف بر محال نباشد بجز محال

از چنگ او چگونه گریزم که صید را | شاهین تیز پر سجام شکسته بال

لطفی نکرد چاره قهر فلک بر من | مسکین کسی که گشت بلطف تو مبتلا

ممنوع از انکه نشوم چون رسم باو | چون منع خود کند چو رسد تشنه بر زلال

چون از غرور حسن نگویی جواب من | آن به که نیست پیش توام قدرت سوال

دایم ز رشک حکایت غم کند سحاب

کو غیر از این ز مهر نکردش ملال

از شکوه آن شوخ که خون کرده بسی دل | فارغ ز فغان نیست دمی و نفسی دل

حال شدنش از مهر به بیگانه بسی دل / ما کسی افسوس خورست کسی دل

از سینه برون رفت و در آن کوی بماند / چون طایر رسته بباغ از قفسی دل

خونریزش از اغیار هوس پیشه ندارد / دیگر ز دل تو بهوس او هوسی دل

اینست اگر عارض گلگون که بلبل / کو هرچه داده است بهر خار و خسی دل

هرچند ز میدان محبت نبرد گوی / این بس که دران مرحله مانده فرسی دل

دایم چو سحاب از تو بفریاد و ندارد
فریاد که در کوی تو فریادرسی دل

خط دمیده و آمدی ای غمگسار دل / وقتی بیامدی که بپایان نکار دل

شبهاشبی ز لطف بیا در کنار دل / اما چنان میا که نیایی بکار دل

زخمی و ماند دل بتو بر یادگارها / وین اشک سرخ بر رخ ما یادگار دل

چشم سیاه و زلف پریشان او ببین / تا که شوی ز روز من و روزگار دل

بردست دل چنین نبود اختیار من / بردست دیده گر نبود اختیار دل

بس وعده داد او بمن و من ملالش / او شرمسار من شد و من شرمسار دل

قدر غم تو یافته دل در شب غربت / چون چرخ همم تو نیست کسی غمگسار دل

غمگین ترم کسی که ده وعده وصال / چون داده ام اکنون ز شب انتظار دل

دوراز گل سحاب چه گلها که پرورش
یاد بباغ دیده ام از جو بیار دل

از تغافل یار را بر خویش مایل میکنم / یا برون مهر ترا یکباره از دل میکنم

گر بجای خون زنادو خون ز چشم دور رفت / زیر تیغ ار نکته شرم از دو می قاتل میکنم

هر زمان از سینه از ناخن کشایم رخنها / چارها نگر که بهر مشکل دل میکنم

اهل بیند از کمرهی و امانده کاروان / چون جرس تا ناله از دنبال محمل میکنم

میکنم با دل آسانی ز مهر روی تو / تا که بر خود کار را یکباره مشکل میکنم

تا کسی بتواند از بیداد او بر سر کشد / هر کجا خاکیست از آب چشم بر گل میکنم

اینکه ترک عاشقی کردم نه از دوران بشکست / امتثال حکم شاهنشاه عادل میکنم

شه نشان فحلی باد آنکه شرم آرم سحاب

چون دریا از طبعش را مقابل می‌کنیم

کرد آنکه فغانی ز دل زار برآرم | کار دل زار از تو دلازار برآرم
از آبله پاره وادی عشقت | هر گام چه گلها که ز هر خار برآرم
خواهم که دل از روزن آن روی تو خندد | گر تیر تو از سینه افکار برآرم
از حد بگذشته است جفاکاری گردون | وقت است که یک آه شرربار برآرم
مرغان چمن را با اسیران که سرودی | سوی قفس از ساحت گلزار برآرم
با اشک شب هجر نگاهش و صلت | چون از روی دیده بیدار برآرم
تا در ره عشق تو به خاک روان گردد | گر فرصت آنم که ز پا خار برآرم

دانم که حجاب من و معشوق شدست سحاب

روزی که سر از پرده پندار برآرم

هر عهد بهر کسی که بستم | در عهد تو جمله را شکستم

دگر

دگر به پرسش من آمد | نیافت که من هنوز هستم
شادم که گرت چنین بود عهد | هر لحظه به دست تست دستم
جامی زده با من آنچه خواهد | گوید به بهانه که مستم
افزود تجربه‌ام چو مردم | پنداشتم از غم تو رستم
نومید ز مهربانی چو دیدم | پیوند امید از او گسستم

ز ابروی سحاب سربلندم

کاندر قدمش چو سایه پستم

چنان در بزم عشرت غمگین از دل و جانم | که هر دم شاد سازد از نو هر روز هجرانم
چه اندیشم ز جور پاسبان و منع دربانش | که در آنکو ز چشم این و آن از ضعف پنهانم
گرم زین پیش یک گل بود دامن از رقیب دامانش | کنون باشد ز خون دل بسی گل در گریبانم
گرم از پرتو یک شمع روشن بود بزم از بزمش | هزاران شمع از آه آتشین پیش در شبستانم
به ترک عهد دیشب بسته پیمان با من او | به بزم او کشد تمامه یارست پیمانم

سخن از ماه من چندانکه کم باشد مه کنعان
من از طاقتی افزون سحاب از ماه کنعانم

گفتم از وصلش علاج درد روز افزون کنم
روز وصلش درد هم افزون شد از چون کنم

تا ز رنگ زرد من ظاهر نگردد درد من
روی خود از اشک گلگون هر زمان گلگون کنم

شمه‌ای از حسن یار و عشق خود با هر که گویم
بر حدیث لیلی و افسانه مجنون کنم

خون شد از گردون دل من لیک
شاد مانم زین سبب خون در دل گردون کنم

میتوانم کرد کین غیر را از دل برون
گر توانم مهر جانان را ز دل بیرون کنم

میتوان از افسون پری را کرد با خود رام لیک
این پری رامم نگردد گر هزار افسون کنم

از قد موزون نشانه کرد منع من سحاب
طبع من موزون و من ترک قد موزون کنم

عمری امید وفا و مهر از آن دل داشتم
خویش را خرسند از این فکر باطل داشتم

بی سبب در دیر شمع ایجاد با قاتل نبود
هر قدر شرمندگی کردی قاتل داشتم

ماند از سر و روانم پای من در گل که
گر چو قمری مهر سرو پای در گل داشتم

تا نه بستم زبان را محرم اسرار دل
کس نبود آگاه از رازی که در دل داشتم

بیخبر بودم ز زهر رشک غیر از آن نگار
در مذاق از نعمت شیرین شمایل داشتم

تا می صافم کنون زد صفحه دل من سحاب
زنگ اندوهی که در میخانه زایل داشتم

آمد از در دوش در کف جام شرابم
هم آب بر آتش زده هم آتش اندازیم

باده می آمد لبریزم از آن که دارد
باز می لبریز از این کنج که می‌نگرانیم

از آتش سودای گل دل زده خونین بشش
نیست که دائم چکد از دهن کلامم

تا دیده رخ خوب تو در خواب نبیند
از نرگس پر خواب شدی رهزن خوابم

تا کس نبرد از روی تو بر خاک
نگذاشته از خاک دری چشم پر آبم

شادم که فزون روی خوبت ز رزش
هر چند که باشد که افزون ز حسابم

هرگز نبری سایه از مه نهاده است
خوش کرده‌ای این خاطر خود را که سحابم

در عشق چو باد که ناچار بمیرم — از هجر تو به که زغم اغیار بمیرم

هر شب ز غم و وعده دیدار تو تا صبح — صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم

گر مرگ نگاهی ز تو صد حسرتم افزود — دیگر نبرم نگذر و بگذار بمیرم

امشب که بدیدار توام زنده چو شمع — دانم چو شود صبح بدیدار بمیرم

مرغ قفس از حال من آگه بود امروز — کز حسرت مرغان گرفتار بمیرم

میکشد زلف یاری چو بس دام مرا کم — میخواست که با حسرت بسیار بمیرم

یا درد مرا چاره بکن یا چو سحابم
نومید کن از چاره که ناچار بمیرم

دل صید کمند قامت جانسم — این کشته ابروانت آن هم

فریاد که در دل تو فریاد — تاثیر نمیکند فغان هم

شاه از تو حذر کند گدا نیز — پیر از تو بجان بود جوان هم

از دام قفس چو بگذرد کس — گلزار خوش است و آشیان هم

فقیر

خارم ز گلی جدا ت کردی — گلچین محروم و باغبان هم

یاران که گمان مهر با من — بیمهر شده است و بدگمان هم

گرینده چو ابر دوستداران
بر حال سحاب و دشمنان هم

آن نیست که خواهم ز غمت زار بمیرم — چون چاره بود مرگ نباچار بمیرم

هر بار که رفت این چه صورت که گویم — آن بار اگر زیستم این بار بمیرم

ای دل مخور از وعده دیدار فریبش — از دیدن او بگذر و بگذار بمیرم

این است اگر اعجاز لب و سحر نگاهش — بسیار شوم کشته و بسیار بمیرم

شبها نبود ممکن اگر دیدن رویت — بگذار که از حسرت دیدار بمیرم

با زاغ و زغن گر سرو کاری تو بود آن — گر شوق گل و حسرت گلزار بمیرم

خواهم که بمیرم بسر کوی تو اما
ترسم چو سحاب از غم اغیار بمیرم

خواهم اگر بکوی تو خاکی بسر کنم — باید نخست چاره این چشم تر کنم

گوید مخواه ناله در آن دل اثر کند — کان سنگ خاره نیست که در وی اثر کنم

از سنگ جور چون پر دوش طایر بامم — من شکوهٔ از شکسته بال و پر کنم

آن به که با حدیث غم آنجهان جان — افسانه های هر دو جهان مختصر کنم

رشکم بدیدم مبرد از آنکه بیخودی — مهلت نمیدهد که برویش نظر کنم

امشب غم تو تا سحرم گر امان دهد — شاید که چاره اش بدعای سحر کنم

تا شرح این نوید بلاکم کند خطاب

گوید پس از هلاک بخاکت گذر کنم

بر سر مزارش در آنکه بار پیمان نشستیم — در ره عشق ای مخواه از من که من آن نیستم

زین خوشم کز بسکه با من در خیال خویشتنیست — هر کجا هستم ز چشم دوست پنهان نیستم

در بهای بوسهٔ جانبخش جان خواهد ز من — جان من اکنون که میدانی بتن جان نیستم

آمد اندر گفت در حسن از مه کنعان دلی — مرغ طاقت در غمش چون پیر کنعان نیستم

له

از خدا کافر مبیناد آنچه با من میکند — نا مسلمانی که بیند او مسلمان نیستم

بود امیدی که بردامان وصل او کنون — میت و فکر فراقش در گریبان نیستم

تا بخاک رهگذار یار بی بردم سحاب — چون سکندر آرزوی آب حیوان نیستم

چو باشد آن لب میگون شراب ارغوانی هم

مگو وصف زلال کوثر آب زندگانی هم

بکویش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آیم — توانائی بکار آمد مرا و ناتوانی هم

ز خاکم گرم شد کم گرد و ناز او چه با غیر شد — که با یارانش افزون شد تغافل سرگرانی هم

نه تنها در دل زخم نمک شد از کمین بیمهری — مه بی مهر من نامهربانی مهربانی هم

اگر گلگشت نباید بود در غمهای یاران — نباید داشت در ناشادی ما شادمانی هم

بامید وفای عهد و پیمان جوانانم — تلف شد روزگار پیری و عهد جوانی هم

زمین و آسمان در ره نشسته وداریم در خاطر — بلاهای زمینی فتنه های آسمانی هم

پس از کنج قفس صحن گلستانم خوش است اما — اگر گلچین نباید ره در آن باغ از گرانی هم

سحاب از بحر امروز رفیقان در وصال او
حیات جاودان دارند و عیش جاودانیم

این چه دامست ندانم که در آن افتادم | که ز شیبان و گل و گلشن همه در آرام
لوبی من نظر از راهی افتاده مگر | که چنین از نظر پیر مغان افتادم
چرخ خواهد کند اجزای وجودم همه خاک | لیک جائی که بکوی تو نیفتاده ام
سر بهیچم اگر از صحبت رندان تابد | عقل را ساز بهم صحبتی زهاد دم
چون نی ز بحر وصالت ولله صد فریاد | نه ز هجران تو مشغولم نه ز وصلت شادم
صید من قابل فتراک نه اما چه شود | کز سنگ زخم رسد بهره در صیادم
باده ننهاد غم کمتر ام از دل کهنه | ورنه یکدم غم کمتر نکند مادم

فارغ شاعرم غصه دهر است سحاب
ورنه در دهر که منت با ستعدادم

بکوی میکده ش افتاده ام | ز آسیب حوادث در پناهم

نغم

بعنوان دل که انهم مایک تست | که خواهد بود در محشر گواهم
سیه کاری چشمان سیاهت | نشانه آخر این روز سیاهم
نبودش خاطر در قلم تسلی | بحرف عذر که بنوشت در گناهم
در اول روز فادری با غم | فکنده آن بیوفا در اشتباهم
همین تاثیر دارد آه بسیار | که نا رفته تاثیری در آهم

چه حاصل گر سحابم من که هرگز
ز من فیضی نمی یابد گیاهم

خوش آنکه ره عشق به اغیار گرفتیم | کام دل خویش ز لب یار گرفتیم
زین اشک که اکنون ره دالیه در آب گهی | در آن سر کوه راه بر اغیار گرفتیم
در محفل او دعوی از عزت بیمار | ز لیست اوصد محنت و ه ماز گرفتیم
دردا که سپردیم بزاغ و زغن آخر | جائیکه از صد سعی بگلزار گرفتیم
از کینه بیگانه ره وادی هجران | چون چاره نه دیدیم بناچار گرفتیم

در سایهٔ دیوار تو ما را که زدود — از آنکه بروز رخنه دیوار گرفتم

سیه او تو بر دل همه آنکه نداری — داد دل نداری ز تو دلدار گرفتم

یارب که بسازیم سحاب این دل مشکل

آنگه ز کران طره طرار گرفتم

چون شادی غمت بجهان انگیزم — دل شاد از آنم که دل شاد ندارم

یاد آنچه خوشی که ده داد ندارم — اما چه تو بیداد گری یاد ندارم

امروز گدایست که با پای اسیران — صد رشک شاه کامی فرهاد ندارم

آنم که گرفت در کف مشاطه گیسو — جز تو ختن خداداد ندارم

اکنون که ز فرهاد و دهر داد صنعتان — در ضعف دگر قوت فریاد ندارم

هر کس که ننالد چو سحاب از تو بخاطر

در خیل تو در بنده و آزاد ندارم

امروز ز هر کس که بجز تو بگسستم — نصد امید زمانه که دل مهر تو بستم

برای بستن عهدی که از نخست شکستی — چه عهدها که بعهد تو سست عهد شکستم

اگر چه رفت امیدی بعهدت تو ما — باین خوشم که زمانه بود بر تو گذشتم

تو ثوق من که بامید وعده که دادی — بر رهگذر تو عمری در انتظار نشستم

خوشم از آن که گشتم یکدم بچاه و — مدو ز دل خود بها نه که بستم

تو هر دمم بخیال خیال دیگری و من — مدام خوشدل از آنم که در خیال تو هستم

لبش چو جرعهٔ صهبا ز حس چو باده گلگون

و زان سحاب خجسته جرعه نوش باده پرستم

از غم عشق گران آتش بجان انداختم — ناله کردیم و شوری در جهان انداختم

تا بکش تا طرح الف در میان انداختم — آتش غیرت جهانی را بجان انداختم

برق از تخت ما زخس و خاشاک رخش — تا درین گلزار طرح آشیان انداختم

مشی از این گشن ناله بود تحفه سر رهگذر — تا ادا کردیم و خود را از زبان انداختم

آه کز لعلت چو عمر جاودان ... قلم — عمر خود را در بلای جاودان انداختم

در دل او رخنه کردیم از ناوک شب　　خوش به تاریکی خدنگی بر نشان انداختیم

آخر از بطالی بر افسانه شیرین لبی　　تکمه کفشیم و شوری در جهان انداختیم

تا طبیبا سحاب آید به بالین خویش را

بر زه واج ناتوانی ناتوان انداختیم

روز جزا چون ادعا از جان نقاب کنیم　　کز شرم شوانم تکیه بر جانب قاتل کنیم

چون رشکم آید زین و آن کرم سرای غیر بر ما نکنم　　هر که ترا آید بستان خواهم سراغ دل کنیم

بر وقع اغیار اصنیم　در بزم بنهادم قدم　　با نقد جان از کف دهم با کام دل حاصل کنیم

با آنکه امید وصال از دی بود امر محال　　در ساد کی هر ماه و سال این فکر با حاصل کنیم

ساقی بده جام مردان صافی که ایز تو بر جان　　تا زنگ اندوه جهان از لوح دل زایل کنیم

دانم سحاب آخر مرا آید به بالین از وفا

اما منه ایم چه با این مرگ مستعجل کنیم

چه غم کرد بهار بوستان نقد جان شادادم　　سحاب بی ثبات بهر عشم جاودان دادم

تم

نه سر کز من باید اوز خلاف من　　که غیر از او نه دادم دل بکس آنکه جان دادم

تمام عمر صرف این آن کردم ستم کردم　　به کنج شاه کیان از خوار کف ایکمان دادم

بخون مردت تاباده بخوم آسمان و شم　　که جان دادم ز رشک این چو دل بدست آن دادم

ز رنگ خونریزم تا نکند راز دل پیدا　　رخ خود را ز خون دیده رنگ ارغوان دادم

ز دست طعنه پیر و جوان گردم سزای من　　دو در پیر مغان خود بدست آن نوجوان دادم

مرا خود سحابا بر فلک دست مکافاتی

خدنگ آه من گو که از آستان دادم

نگاه تا کم کنید چند می فغان و خون خوانم پس از پا کم　　که شاید آنکه بنگرد او بتماشا کنم

زروی لطف ای نگار روی برین نشین گزاز کس نظر بینی　　سر شکم چشم تر از رشک من گرشته اد از دل سیاکم

ترا الفت ثم از آنکه خاکم مباد بالا آورد دکویت　　مرا تصور که از ترحم بنیه ای تو بیاد خاکم

سحر تم ز بی ذوق تیغ چگونه پروانه نالم از دل　　چرا که از تیغ بیداد غیرت بسینه بیدل هزار چاکم

ز غش تا کم اسیر جان ز من جاثر او گر به خنده ان　　جدا ز نجوی شیری بلوث بوس کراکفه غشی نکم

همیشه کشتم ز رشک جان رخوب جان درد او دریغا | که جانم از جسم رفت خواهش رفت از بیان دریغا

اگر چه بادید بشبانگم شود پشیمان ز کشتن من

سحاب نالم ز بار گشتن چنان بلند بپاشید بکم

دل پریشان گفت گوید خواب شدم | من که زده رم چه گویم چون پریشان شدم

چون که بر عاشقان لشکر شد | گر شمار عاشقان پریشان شدم

از دل کام و جان ناصرا | بر عزا خاطر گریان شدم

از جنون عشق لیلی طلعتی | عاقبت سرگشته چون مجنون شدم

کار ما تا این جفا کاران فتاد | از جفای آسمان ممنون شدم

هر قدر از حسن دمی افزون شد سحاب

صبر کم کرد و در دم افزون شدم

در حسرت تو پروای دل زار ندارم | من از غم خویشم بکسی کار ندارم

دانی که میان من و زاهد چه تفاوت است | فرقیست که من از کار خود انکار ندارم

گر یار بجنب ره دهی که برودم من | زین کوی که من طاقت این بار ندارم

خاموشی من پیش تو از راه ادب است | حرفی که بگویم جرأت اظهار ندارم

منظور حسرت چه زکار خود از این پس | بر دارم و اندیشه از داده ندارم

آن نرگس بیمار ز خود در بر مرگ است | چیدم که خبر از دل بیمار ندارم

پر حسرت من نرگس چشمش نه دیده اکنون | لوزی که از زخم دیوار ندارم

جایی که تو ای سحاب گله از یار

من شکوه ز چرخ و گله از یار ندارم

پیش از این یاری اگر در بزم یاری داشتم | بر دل از رشک رقیبان نیز باری داشتم

رفت خاک من بباد آنجا خوش آبی بیوه من | که تو ای از خود یادگاری داشتم

جان اگر آسان ندادم از گران جانی بدان | زانکه در هنگام مردن انتظاری داشتم

عاقبت از غیر اندیشه دوران گو اعتبار | کانچه روزی داشت او من روزگاری داشتم

باغ حسنش از خزان اندیشه چو بلبل کاشکی | زین خزان من نیز امید بهاری داشتم

قوت بازویت ای صبا دیگر نبود کاوش
تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم

بی تو هر شب غنچه مجمر جان برای شمع بزم
در حریم وصلت هر یکی را کاری داشتم

گاه گاهی با سگانش همنشین بودم سحاب
پیش ازین منهم در آن کو اعتباری داشتم

کجا اندیشه از چشم بد ایام میکردم
در آن وقتی که در میخانه می در جام میکردم

کنون نه وصل صیاد و نه امید گرفتاری
بدین روزم نشاند آن شکوه‌ها کز دام میکردم

بظاهر از سر کوی تو میرفتم بشوق اما
نگاه حسرتی سوی قفا هر گام میکردم

کنون دانم که هر عشقی بغیر تو ورزیدم
هوس بوده است و من آنچه عشقش نام میکردم

ترا کش همنشین با من نمی‌دانست در کویت
بدین نسبت سگ کوی ترا بدنام میکردم

نبود انجام کار من چنین در عشق گر روشن
در آغاز غمش اندیشه انجام میکردم

نمی‌گویم سحاب این شکوه‌ها را با مه خراش
اگر در صحبتش شبی بصبح و صبحی شام میکردم

همه غم

چه غم ز رنجه شد بال و پر شکسته توام
که بی‌نیاز ز بال از پر خدنگ توام

روی مخنس من رخنه دیده باز آتی
هم از شتاب تو خجلتم هم از درنگ توام

جهان به پیش نظر در غمت چنان تنگ است
که کار از دل تنگ از دهان تنگ توام

مباد ذوق اسیران چنگ عشق مرا
اگر خیال رهایی بود ز چنگ توام

ز دل غم تو نیاید برون اگرچه بدل
هزار رخنه فزونست از خدنگ توام

سحاب نیم نمی جز وقت جنگ نگاه
از آن ز آشتیت خوشترست جنگ توام

نمی سحاب چه حاجت که بی‌نیاز آئی
بیاد لعل وی لب لعل رنگ توام

نیم چه باده تا چه بود در میخانه ام
پر نشد پیمانه تا خالی نشد پیمانه ام

از دل دیوانه ام دیوانه تر دانا که کیست
من که دایم در علاج این دل دیوانه ام

او بود هر چند خواب افسانه ای آباد نیست
بر گزاند ره چه خواب از شنوی افسانه ام

از فریب خال او در دام زلفش دل شده
مبتلای دام او دل گشته از بی دانه ام

ز جنون عشق ما کم منع ای فرزانگان | این جنون خوشتر بود از عقل بی‌فرمانیم

یک نگاه بی‌خشم مست او بیتاب

احمس ... که از خویش و از بیگانه‌ام

که شکایت از تغافل ترحم دلبر داشتم | گرچه او منعم ز شکوه از سنگدل بر داشتم

... غم کرداده‌ام جان را که تا همدم ... | از غمی کاز جان خویش خوشتر داشتم

دادم از ... که چون زخمی ز ... | در زمین زان بی‌وفا امید دیگر داشتم

بس افسوس ... در ره عشق رقیب | لیک صد افسوس از آن شوری که در سر داشتم

کس ... چون ... کان ... | ساغر ... که نه دارم باور داشتم

چون مراد ... | شکوه‌ای گر ... داشتم

ما ... دل مدام | گر ... داشتم

چه دل شوخ ستمگر ...

... که از شوخ ستمگر داشتم

که

که با حسرت اگر زنهار کنم | شرح ... از هزار ... کنم

چاره‌ای ما بس شد از وعده وصل | ... کنم

... کار من سینه تو ... | شکوه از جور روزگار کنم

... چه جای ... | بچه جان را امیدوار کنم

... | در ... نثار کنم

... | بجز آن نیم جان چه کار کنم

... را حساب

... از چشم اشکبار کنم

... دارم | ... دارم

... افغان | ... دارم

... | گرفتاری سرو آزاده دارم

... شدم | از آن بی‌وفا چشم امداد دارم

حالم بده که گیرم پا گلشن　　فراغی که در دام صیاد دارم

دهی گوز فریاد داد ضعیفان　　که از ضعف قدرت بفریاد دارم

ز خرمان شیرین لبی ای کهن　　ز حسرت بر احوال فرهاد دارم

برغم سپهر است شادی او

سحاب از زمی خویش را شاد دارم

بز بردر گهت ای مایه ناز آمده‌ام　　همچنین رقعه بصد عجز و نیاز آمده‌ام

رفتن از رشک رقیبان از آن غایت شوق　　باربها رفته‌ام از آمدن باز آمده‌ام

که ام طی با میدی ره شوق رحی　　که از آن مرحله در رود دراز آمده‌ام

در غبار رم شوان که ره مانده اثر عشق　　بسکه در بوته هجران بگداز آمده‌ام

انهم از شعبده او که درین کوچه بش　　از خیالی فلک شعبده باز آمده‌ام

گر نه بیگانه شمارم چرا در نظرت　　آشنا ای بت بیگانه نواز آمده‌ام

بلبل آسا دگر از نیم غزل تازه سحاب　　در گلستان سخن نغمه طراز آمده‌ام

کم

گرچه در باغ سر کوی تو اکنون خارم　　ما نگوی توام الا غم خزان بیزارم

اگر کسی بچه کاری نگرشته اش بشنو　　در غمت کار من از کار روی لکارم

هم علاج من بیمار بود آن گرچه　　چشم بیمار تو کردست چنین بیمارم

شادمان هر شبی از کوچه او می آیم　　تا ندانند که مجبور بخویش یارم

شد دل آزارتر از زاری بیحاصلش　　ای دل زار ز افغان بود در آزارم

ساغر باده چو کوثر لب لب بگیر آتش　　لب بشویم شود فارغ از استغفارم

سواش بکنم در غم او ناله سحاب

خاصه با دو کم و حوصله بسیارم

هرکرنیا ققنس اثری از تن آزام　　جز آنکه سوختن جان و خس آشیانه‌ام

نبود دل آن که اگر هست از سوز دل کنم　　این شعله بین که میکشد از دل زبانه‌ام

یکره که بوسم آن لب شیرین از خوش　　با عمر جاودانه غمش جاودانه‌ام

هر شب که روم ز پیش تا در سرای　　شاید بشب بلطف بخواند بخانه‌ام

کوهم به برگ که ز رسم شرح کار خویش | باشد عنایتش تو لطیف ز ام

که او اگرم نامه زجور بتان بجا
تا شکوه هر زمان بنوید ارزانی

به زیر تیغش از بس جان بخود مایل نمی‌بینم | ز شرم حال خود قابل سوی قاتل نمی‌بینم

کسی را گر زدی آب نشد کام دل نمی‌بینم | ولی چندی که را این دل اگر مشکل نمی‌بینم

ترا ای ماه کم می‌بینم بجان خلقی مستعجل | بجان خویشتن چندی خویش مستعجل نمی‌بینم

بچشم عاشقان چون دیوانگان وادی عشقت | چو می‌بینم همیشگیش را در جهان غافل نمی‌بینم

نیفشاند به جز تخم وفا در کشت زار دل | ولی زین کشت جز حاصل حاصل نمی‌بینم

دل از یاری او هر کس که چنین کند و کس را | بغیر از خود درین اندیشه طالب نمی‌بینم

دلیل بی‌وفایی‌های تو در بی‌وفایی بس | که او را هیچ با اهل وفا مایل نمی‌بینم

ترا یا رب سرشته دست قدرت آن گل از آتش | که جز نیمه رخت نقشی در آن گل نمی‌بینم

دل عکس سیماب دو جزو می صبح دگر جزو | کزین آینه زنگ غم کند زائل نمی‌بینم

جز فکر

جز فکر کوهی غم ابروی یار کردم | جدا زلف دراز تو مختصر کردم

هر روز نامه از رسم وصال آتش دل | اگر ز تو چشم ز آن آب و دم تر کردم

زروی خوب تو ما را که گم کس | ز آن رخ روی مه هلال را خبر کردم

صد سال روح جان بهانه سگ من | ز ستاره همان قصه منحصر کردم

جوان هم که کند سر جفای ترا | فغان خود ز جفای تو بیشتر کردم

بقصد دل ز کمان ناوکش نخجیر هنوز | که من ز دل بوسش ناوک دگر کردم

هزار جامه که از شب هجر کردم چاک | دو روز خلعت وصل اگر ببر کردم

زمزمه که انداخت وقت خط | سحاب کردم و هر روی او نظر کردم

بروی غنچه چو بگذارم که در بندم
زر است از آن به که رخت بر بندم

هزار غنچه فرو شد | ز شرمی تو سکه بر بندم

خونی سکاک که نماند را | ره مرا از آب چشم تر بندم

عمر ز آتش شوق از لب نوشش ترب | چو نامه ات پی مرغ نامه بر بندم
همان نبسته کشم کوشش آن یاری | که اقدام از رشتم او به سفر بندم
دلم گرفت ز وضع جهان چون گنجی | که از جهان و ز راه جهان نظر بندم
کمر به لبری آن بت چو آب در ابرها | سمای ازجا زده که زنار بر کمر بندم

در چاه لوی نشانه ست دل زیاده ام
زین سبب رحیمت ای سر مغان افتاده ام

خانه دل شد ز نقش نگار زنگ خیال | با وجود نقش مهر آن نگار ساده ام
با مسان شه که اسم مهری میفروشش | یافت آزادی ز بند قیدی دل آزاده ام
تکلف را که از غمان تطرف واله و فراق | بهر چون بهرچه گردون جوادی گرده ام
حسن که بطلا فضای سینه او کرده خم | در درون او بسی از رتبه حجه باشته ام
سر سودای مقصد عشق که سر گرش نیز | گرچه با در زلفی غمش همان سهاده ام
با کیش عشق راه و دوام ساده کم که تخت | فکر نازد صلب تسبیح سجاده ام

درا

در بهای بوسه خواهد نخفه انکه سی ب
نقد جان را که در آغاز عشق دل داده ام

منهال زندگی بکناری گرفته ام | زان زلف بیقرار قراری گرفته ام
در زلفش از رقیب نهان کرده ام رخ | بر مع بروز روز شبی یاری گرفته ام
دانه ما چهره چون شمع شنید قد رها | روز رفته برکه بیگانه کاری گرفته ام
صافیم هم چو آینه با او خطش و لی | با سر زلف و عذار غباری گرفته ام
با یک بشادی که عمیانی شبنم | از آنکه چون نقاله زاری گرفته ام
او رفته است و دلبر دیگر از دو رب | یاری دگر حماری باری گرفته ام

با خوی غمزه اش دیگر ز درد گفته ام
رد دام او بسی شکاری گرفته ام

چون بست دل دوست فراق کردهم | در رنگ آتش جان بچه خاک کردم

خواهم که بدام ادرم از رهی که اورا — آنکه بفریبی که ازو یاد گرفتم

چون صید ترا دیده بامداد اوری — رفتار رهت انکه بامداد گرفتم

از شوق شرارت وی از قوت پرواز — هرکه که ره خانه صیاد گرفتم

لمر رفتن ببر خرابات اگرم — بندی ز رجابت ز زهاد گرفتم

حسن نه بقدر که فرامش نکند — هر نکته در عشق بیان یاد گرفتم

ویران چو کند اش کند از نو دگرباز

کاشانه اورا ز نوا باد گرفتم

پیغام ترا گر همه دل بود بریدم — یکبار نگفتم که بد این نشنیدم

سنگ ستم همکس این در ... — بسیار زدم گوشه دیوار پریدم

در مجلس اغیار ندانم که بوی — هرکه سخنی جهر و وفا از تو شنیدم

ازبسکه بامید تو هر روز نشستم — تا شام درین راه تو صلی نرسیدم

امروز امیدم همه اینست که اید — روزیکه روصلت تو بوقت رسیدم

دل

دیگر چه امید شوم ز ... — کم بیش حساب آنچه سکیم کشیدم

کشتم از جور ازو باز وفا میخواهم

باز جفا کشتم از یار رو جفا میخواهم

از خدا بر کف او تیغ جفا میخواهم — رحم خلق خدا از خدا میخواهم

بسکه خواهم که با آمیزش کس خو نکنی — خویش را هم ز تو پیوسته جدا میخواهم

گرچه بیداد تا کشت مرا ایکه ادل — داد خود از تو در روز جزا میخواهم

بس دگر باره مرا شوق گرفت ... — خویشتن را ز کمند تو رها میخواهم

بوسه خواهم لب تو سبزه خط ... — خضری را ز لب آب بقا میخواهم

غزل خویش از شعر شهنشاه حساب — شهره خلق بر شاه و گدا میخواهم

ز خدا عمر توام بس که ...

روز و شب پیش همین یار ترا میخواهم

جز خانه دل منزل جانانه ندانم — کس را بجز او صاحب این خانه ندانم

امروز که گوینده بود در خانه مائی | از بیخودی شوق ره خانه ندانم
از خاک تو افتاده بدام ار چه بود باز | مرغ دل من مایل آن دانه ندانم
عشقم بکشد از ره ام افتاد بمسجد | کامروز ز مستی ره میخانه ندانم
عجب عجب از تو به مرادات و علاجش | جز آنکه کشم یکدو سه پیمانه ندانم
اف نه پی خواب صبح و لیکن اکنون | از عمر بجز داغ دل افسانه ندانم

ز بیان درسی [illegible] بسته مهر موی
چون سر ز آستان دوست نه خوانم

چه غم گر بر در شه چو من حقوق برون دارم | که با او در میان از هر نگاهی صد سخن دارم
مرا نه طاقت دوری و نه تاب خواب در پی سودای | نمیدانم علاجش چیست این دردی که من دارم
شود روزی که پرسند از تو خونم خلق و من خاموش | نهان زخمها پیدا که در زیر کفن دارم
مرا راندند از بزم وصالت اغیار و من غافل | که در بزم دل از وصلش هزاران انجمن دارم
ندارد در میان جز با رقیبان عهد و پیمان | چه باک از شکست عهدهای آن شکن دارم

بلکم

نه حسن کامل رخ نه چشم شوخ شیوه پیدا | فغان الله ازین شکل پسندیده که من دارم
علاج دل و هجر امشب به صبح نخواهم | سحاب از بسان که صبح آمد ز نیستی دارم
جفاکار ا ندیشه از جفای من آزار آخر | که درگاه جهاندار ز بین شاه زمین دارم

خدایگان [illegible] آید افضش
هجر طبع بیک معدن ز معدن دارم

بتو امشب هر آنچه خواهم در سخنم | اه اگر چرخ جفا پیشه نداند که منم
رنگ در عشق به یعقوب مرا نیست | که رسد بوی از آن یوسف گل پیرهنم
بیداد از خنجر خونریز کیم کشته بخشم | هر که مشتاق ترا چند وجود من کفنم
بهر آزردن من باز پی بخشش غیر | اشک از بهر چه خوانده‌است درین انجمنم
ترک سر گیرم نه ما دم بر بستر پای طلب | زانکه سر در ره عشق تو نه یار منم
پی از شب چو مرغ چمنم ناله سحاب | که نه چون مرغ چمن مایل سیر و دو چمنم
مدح شاه مراد و زبان غنچه | کز شکر بار تر از لعل تو بشنو سخنم

جم نشان فتحعلی شاه که گردون گوید
بازوی حکم تو افکنده بگردن رسنم

تا برده سیه کاری زلف تو از دل   پیداست که چون میکند از روسیاهم
دردا که نمودم به شب هجر و کنون هست   از درد فراق تو بتر شرم گناهم
نه جرأت آهی و نه یارای گناهی   گیرم که ده دهکس لب گردی تو راهم
از ابر چه فیض رسد از برق چه آفت   برخی که درین باغ نروید گیاهم
صد ناوک دلدوز بر ترکش زد چه راحت   هر گه ره کاک افکند از نیم نگاهم
خوانند سگانم ولی از فیض خرامش   الوای که بال تشنه که آید به پناهم
چندیست که یکباره مرا از نظر انداخت   داشته مگر از نظر افتاده شاهم

سلطان سلاطین جهان فتحعلی شاه
کامد قدرش بنده و فرمان قضا هم

گر قصه از زلف چو چوگان تو آرم   سرها همه چون گوی به میدان تو آرم

گر در چمن از حسن تو یک شمه سرایم   مرغان چمن را به گلستان تو آرم
تا غنچه لب از شرم نگاهش نگشد باز   از سینه برون غنچه پیکان تو آرم
بندند لب از دعوی خون به قیامت   حرفی لب از اجر شهیدان تو آرم
گر یک سخن از ذوق اسیری تو گویم   صد یوسف گم گشته به زندان تو آرم
فرموده‌ای از عاشقیم توبه ولی را   بیرون ز سر زلف پریشان تو آرم
بر شعر سحاب ار نخند شاه جهان گوش   بیتی دو سه از لعل سخندان تو آرم

سلطان فتحعلی شه که در وصفش گفت
چون بخشش تو بر خط فرمان تو آرم

ایمن نباشد عاشقی در کویت از تیغ ستم   با آنکه دارد ایمنی صید یکه باشد در حرم
مهر فلک جلوت گزین هنگامه کز تابد جبین   پیدا و خورشید از زمین هنگامه بگذارد قدم
گاهی از آن صفر دهان گاهی از آن موی میان   داری بصحو عاشقان معدوم از چندین عدم
بستان شکن خوبان او بوسه اش کام جهان   عشق جوانان را نیستان بخشش از نخم

خشت هر که دید بر سر ره من — الحق سیاه دید روز سیاه من

از بس دلم بناله و افغان گرفته خو — خواهم مدام من برسد داد خواه من

جیش تو از دو غمزه سپاه من اشک و آه — یا منهزم ز لشکر تو یا سپاه من

ای پیر میفروش مرانم ز در که نیست — جز درگه فرشته و زان پناه من

دل بود از تو نخست گمان وفا باو — شد اشتباه او سبب اشتباه من

در محشر از شکایتم اندیشه کن ولی — تا آن زمان که سوی تو افتد نگاه من

شاید کرم بجرم زنان میکشد ولیک — جرمی بیش سحاب فزون از گناه من

کاش اکنون که گوی تو بود منزل من

بود بر پای من این بند که هست دل من

از پی بخشش ساعد شهیدان ستم — دعوی آنست که در حشر کند قاتل من

در برم دل طپد از شوق خدنگ غمزه — گر آن روز که بر خاک طپد بسمل من

در جهان شاید اگر کشت غمی زانکه بود — هر غمی بود سرشته باب و گل من

هست محرومی بخت و نومیدی غیر — هر که از وصال تو آسان نشود مشکل من

جان از آن مانده به تن گر ز تو پرسد ز نسیم — بو قبولش شد این تحفه ناقابل من

ریخت خونم بیکی زخم و مرا گشت کباب

لیکن از آرزوی زخم دگر قاتل من

چندین عتاب و ناز نخواهد هلاک من — از بیک نگه نیاید تو آن دل ز خاک من

گو یک نظر بچاک گریبان او ببین — تا صبح که طعنه زند گریبان چاک من

هر جا که بود درد و غمی در جهان نخست — جای دگر بغیر دل دردناک من

تا داده‌ام زبان به هوس ما نمیرسد — آه از کشنده آتش ازین خاک من

مانند تاک چشم من از تا بجای می — خون جگر مدام تراود ز تاک من

او در این بزم چه باده مرا پیش بسان — بنگر که باکه غیر بود باده باک من

صد چاک دیگر از نگه ... مرا بدل — عشق تیغ و زد دل چاک چاک من

گفتم ز تیغ جفت قتل نمکشت — گردون در آسیمی من شرار من

لب شیرین تو واله عتاب — زهر در شربت جان پرور من

گفتمش خط تو آب حیات — چه دید گفت که خاک در من

گهر چشم من اشک و سخن — گهر طبع سخن گستر من

هر گهر را صدفی هست سحاب

دیده و دل صدف گوهر من

گل گلزار اگر از آب و گل آید بیرون — گل چهرهٔ تو ز گلزار دل آید بیرون

هر که از تیغ تو امروز در افتد بر خاک — به که از خاک کفن در خون آید بیرون

لحظه فرصت دیدن ندهد قطره اشک — بس که از دیده بهم متصل آید بیرون

اشک از آمیزش ای غیر گریستن چرا — چون به بزم تو ز رو منفعل آید بیرون

آب جو واله اگر ضایعت اشک مرا — سرو باید چو قدت معتدل آید بیرون

چیست بس خون دل از دیده فرو ریخت کنون — قطره اشک اکنون خون دل آید بیرون

دل که شد واصل به تو در آتش خونم پا — اگر از کوی تو چون کنی آید بیرون

رخ یاران و زلف تیره پوشید ز یاران — سیه کنند روز عالمی ران سیه کاران

دل مجروح ما امیدوار از ناوک دیگر — تو تیر خود برون آری ز دلهای دلفگاران

دلم واله ز چشمش چشم لطف اما نمیدارند — ز بیماران نمی آید پرستاری به بیماران

چو پا در وادی عشقش نهادم ترک سر گفتم — که کس پا زین وادی ندید الا سبکباران

خریداری ز کیوانش چون سره زر دارد — چرا سر می کشد از بهای خود خریداران

چه منع ما کنی از باده زاهد چون نمی ترسی — بخشد از بیگناهان چو کس جرم گنهکاران

اگر امروز باشد چشم ایشان رگ تیغ — بود فردا البتی رحمت حق چشم میخواران

سحاب از دیده اشک فرو دل شاید چون گشته ای

که شاید شعله این برق بنشاند آن باران

نرسد تیر تو بر پیکر من — هست کو بلجه نگشت پر من

از تو سوزی که بدل بود چو سوز — میتوان یافت ز خاکستر من

ساغرم گر شکند توبه دگاه — تو بر من نشکند ساغر من

بر

او که آخر نامدی ای بت دمساز من | حسن بد انجام تو عشق خوش آغاز من
طایر دل شد از لب تو شاخ دگر | نغمه دیگر گرفت مرغ خوش آواز من
دانه میفشان دگر بهر فریبم هوست | جانب بام دگر خواهش پرواز من
ای که بخواری مرا رانده‌ام از کوی خویش | گر چه کنون بنگری اینهمه اعزاز من
باز نگه بر تو بود از پی صید دلم | قوت پرواز شد در پر شهباز من
ای که نگه کردی به سوی کس از کبر و ناز | از چه پسندی کنون کبر من و ناز من

او که چون گل دریده پیرهن خویش سحاب

نکته شنیدی ولی چه در راز من

با جفا چون نه چو او مشتاق شوم بی‌نیاز من | ور کسی از عاشقان با وی لب اند باز من
هر دو تا داریم تا چون کهه دارم راز من | غمزه خونریز یار و دیده غماز من
او رقیبم گو ببالد تخت از این کاخ عیدر | هیشم در بزم او شیشه اغراز من
کیست تیری خشمگین در ره نگاه مور تو | چیست صیدی ناتوان در چنگل شهباز من

تو به که گویم طلب از لعل یار و تاقت | شد دل امیدوار خون از غمزه او ناز من
چون کسی از لذت سنگ جفایت بگزاد | گر چه من از بام تو دارم قوت پرواز من
من نگویم دعوی پرهیزکاری با کسی | هر کس از تقوی زاهد کف کشم ناز من

چون سحاب امروز شیرین زبان گیم

تو خدا ساحری تو خوی غماز من

هر کرا که یار و خویش | تا کنم من فکر کار خویش
به که ندهم وعده وصل بی‌خویش | تا نباشم شرمسار خویش
همنشینی با سگ کویش کنم | تا فزاید اعتبار خویش
غیر چون دیدم نزدیک رقیب | بستم از کوی تو بار خویش
که کشم آتش بسوزان دل | زان کشم اشک بار خویش
که ز آتش شعله بار خو کنم | چاره شبهای تار خویش
از برم رفت و بر چشم نهاد | اشک خونین ماند کار خویش

دور از گل که … گلها سحاب

ز اشک گلگون در کنار خویشتن

همین نه از نگاهی بیقرارم میتوان کردن
ز وصل خویش هم فکری بکارم میتوان کردن

دلا گیرم مرا راحت نباشد از شراران
نه آخر چاره شبهای تارم میتوان کردن

نگارش را بگو از لطف من منع چه پنداری
امید اندر پی … اعتبارم میتوان کردن

چنین کز من خلاف وعده داری شرم از آن نکوه
وفای وعده چون خود شرمسارم میتوان کردن

ز کشش گویم … جفاجو نا امید از زخمه
بزخم ناوک امیدوارم میتوان کردن

توان کردن از آن لب عقده هم باز از کارم
اگر صد عقده از زلف نگارم میتوان کردن

غم خوش هشیاری … لیک از گفته …
علاج گریه بی اختیارم میتوان کردن

بجز کشتن و آنهم غایت مقصود من باشد
بگو ای بی وفا دیگر چه کارم میتوان کردن

شدم راضی بهر دردی سحاب اکنون [illegible]

گرفتار بلای هجر یارم میتوان کردن

زلف

زلف او همه دلهای دلفگاران چمن
بیقرار و دگر جای بیقراران چمن

چو سبزه ام ز وصال لب تو مباش که چمن
بجای عارض گلرنگ گلعذاران چمن

بهم وفاء خوبان و بی ثباتی غم
گواه خنده گل موسم بهاران چمن

بکاکش آی ز شوق عذار همچو گلت
هزار ناله ز هر گوشه از هزاران چمن

اگر نه دیده از زلف خویش تیره تری
بتیره روزی ما تیره روزگاران چمن

وفات چون گنه ناخوشت عفو اما
بزیر تیغ امید گنهکاران چمن

جدا ز ماه رخ آن نگار همچو سحاب

روان ز چشم سحاب اشک همچو باران چمن

ز خاک کوی کسی ایدل گاه گاهی دیده را روشن کن
دگر زانهم نه خورسندی دل ز حسرت … کن

بی آسایش مرغ چمن در دام … کن
شوی هر که که بلبل از … کن

بآن حالم که در دل داشت شوق دیدنش غوغای
کنون امیدم از بالین من برخیزد شیون کن

بکش … منع رقیبان …
که میگوید تمام خلق را باخویش دشمن کن

برغم من بزم غیر شبها تا سحر ماندی | برغم غیر هم گاهی نگاهی جانب من کن
گر از سنگ جفای طایر دل را نمی‌خواهی | بهر بامی که می‌پری غرقه داری نشیمن کن

بباغ دوستی برگلی کز آب دیده پروردی

سحاب از دیده مانند نقش اکنون تماشا کن

گه نگشت ای دل بآن نسبی شوخش نظاره کن | همچو مجنون خویش را برکوه و دشت آواره کن
سینه او را ز چاک پیرهن نظاره کن | همچو جیب جان من هیچ گریبان پاره کن
یا دلم را طاقتی یارب کز آن نرساید آه | یا دلش نرم از آه ما چو سنگ خاره کن
یا بکش هر لحظه صد بار ما را یا بجا | آنچه خواهی کرد از جور و جفا یکباره کن
سخت پرخون گشته دل در سینه‌ام ای دیده باز | چاره از گریه در کار دل بیچاره کن
یک نظر بنمای آن چاک گریبان را بچشم | ورگریبان ز بیچشمی تا بدامن پاره کن
تا بیفشاند بدامن پاره‌های دل سحاب | یک نظر چون من بماه روی آن مه پاره کن
غمزه را در عهد عدل خسرو دوران گفت | آنچنان خار بگو دو نگاهش خونخواره کن

شه نشان فتح شد و آنکه گردون پیشش

حکم برا اجرام من ثابت و سیاره کن

چند خونش ریزد از دیده نمناک برون | کاش از سینه رود این دل صد چاک برون
تو در اندیشه خون من و غافل که بحشر | برنیاید مش صد پاره ام از خاک برون
چاره جور تو بی باک ندانم ورنه | آید از دلم از عهده افلاک برون
گرچه من ناله از سینه کشد مرغ چمن | خون دل در خوش می‌چکد از تاک برون
زآشیان من از اول گذرد هر بادی | که ز گلزار تو آورد خس و خاشاک برون
خاک کویش همه پر نقش جبینست مگر | قدم از خانه نهاد آن بت چالاک برون
هوس صحبت تو بردن نتوان که ز جان | گرچه آید زتن این خیال هوسناک برون
خنجر بخون ریزی بدخواه شهنشاه سحاب | تیغ آلوده زنیام آن بت بیباک برون

حکم آن فتح شاه که افلاکش

نتواند کشد از حلقه فتراک برون

دل چاره جوی من شد و از غمگسار او   درمانده او که رهزن و من بیکار او

ضایع مکن کرشمه پیدین شیخ شهر   آمد چه کارت آنچه نیاید بکار او

از بسکه شب زناله کنم خلق را ملول   مجنون کسی که روز نیم شب شمار او

دل بیقرار آنسر زلف چون نهی   وز زلف بیقرار تو دایم قرار او

دل با غم زمانه نکوید بساز کار   سازد چگونه با غم ناساز کار او

محتاج شمع نیست شهید فراق عشق   نور درون زبانه کشد از مزار او

شمع شب سحاب تو بی هیچ شمع نیست   این چشم اشک بارد و دل بیقرار او

جان شد سپر آنکه نصیبش ابکنی   چون تیر شاه غمزه او خاش شکار او

جمشید عهد شیخ علی شاه آنکه ولد

رخش مشاغلان بکف اختیار او

از رنگ عاشقان چه نماندی نکوی تو   گیرم که باد خاک من آلوده بوی تو

گر ترک خوی بد نکنی آه کاشکی   یا زاه من رفته بجهان باز خوی تو

نا

نا هیچ دگر زراه نصیحت نما نمی کند   منعم ز دیدن تو نکرد دیده روی تو

تا جستجو ز تو نکند کس بزم من   هر سو کنم بهر که رسم جستجوی تو

سنگ جفا چنین مکش بر سبوی من   تا هیچ من سنگ نیاید سبوی تو

احوال غنچه لب چه پرسان لبت اگر بیابی   یک گل شکفته لیک برنگ و ببوی تو

ما رخ تو دیده و سحاب و سپر بدن   هم کام او برآمد هم آرزوی تو

مقصود وعده های من آمد جفای تو   منشور رضای مدعی از وعدهای تو

خضر و من از حیات ابد بهره یافتیم   او از آب زنگی و من از خاکپای تو

در وصل تشنه لب هجران سرای ذات   ای در لذت عشق چه تحت خوانم هوای تو

رفتی و از پی تو من از ضعف و از ضعیف   من از قفای خلق و چشم از قفای تو

هم جان لب رسیده و از دست وفای تو   هم دل بجان نرفت و دل بیوفای تو

خلق خدای بر تو نوشت فغان من   در شکوه و نوشت تو من با خدای تو

تیری فکنده بر تو همگان خوش سحاب   نگذاشت و دلت که لب خون بهار تو

غافلست آنکه از دلم حال او | کز پیش زاده نقل او
گفته‌ام جانب هم غیر که یار | ناید از شرم من مخجل او
چون هوس دل فغان کند که له | بر شتر بسته اند محمل او
هم فلک نیز خصم حال هم او | تا که امشب زمین و قتال او
هر چه خواهد ز دلبری دل او | جز ز خشم و غضب در حال او
هر چه جنس که کار من مشکل | و خود آن مبارک مشکل او
به که گیرم سرخ دلی چو مرا | نه که کس نشان ز منزل او

چون شد هر خیال وصل سحاب

خون شد و فکر باطل او

شبها چو خواب چشم تر آب کو | یا خواب بخت چشم مرا بخت خواب کو
تا کی شب سیه فراق آخر ای فلک | هنگام صبح روشنی آفتاب کو
گیرم نترسد از تو کس امروز جرم خویش | اندیشه ز پیش روز حساب کو

ک

گر قصد دوستی کنی دشمن چه شد | ور شوق التفات نداری عتاب کو
از آنکه وصل دوست مرا روی آرزوست | از من کو بچشم فلک بسته خواب کو

خوش آن زمان که تیغ جفا از میان کشی

از هر کسی بچشم سری سحاب کو

گفتم دل تنگ تو حسرت نصیب کو | گفتا بدرد عشق گویان تنگ کو
خوش محفلی که با دهان از سر بیجام | از زیر مد خویش نیز بی رقیب کو
زاهد توان تلافی فار ز غرور کبر | در حیرتم که حوصله عندلیب کو
زاهد مرا ز وصل تو هر دم دهد فریب | یک جلوه زان شمایل زاهد فریب کو
هر ناکسی بکوی وی آمد نشست و رفت | هر بیدلی که رفت نکف الغریب کو
ای غیر اگر هدایی ادیسالهایم | خوشتر از آنکه از تو بپرسم حبیب کو

ان خسته قدر لذت دردت نیافت

گر درد جان سپرد گفتا طبیب کو

هر که کند منع من از روی تو — گاه شود پند رخ نیکوی تو

تیغ بروی تو کشیدست لیک — خون مرا ریخته ابروی تو

گریه خلق از تو ولی آب چشم — خاک مرا می‌برد از کوی تو

کرده عیان رخنه صید افکنی — زخم دلم قوت بازوی تو

برگ سمن کرده بسنبل نهان — زلف سمن سای سمن بوی تو

کرده از اعجاز لب زنده باز — هر که کشد نرگس جادوی تو

زلف تو از هر حرکت بر زمین — ریخت چه دلها که ز هر موی تو

چشم سحاب از نمود اشکبار — میزند آتش بجهان خوی تو

زآرزوی جانبخش را شد دلخواه

جان و دل من در ناله و آه

نام گناهی اگر بنزدی — تا از چه جرمم راندی ز درگاه

تا خواجه مسجد اسباب خانه — بیرون زدندش از خانه خرگاه

چندی

چندی سرودم افسانه عشق — مردم آخر شد قصه کوتاه

ره را ره دیر باید رسیدن — ره ره مقصود ای شیخ گمراه

آخر سحابا یا رب که گوید — حال گدایان در حضرت شاه

در دام صیاد ای کاش افتادم — یا آنکه از یاد من رحم صیادم

یا در مکافات خوش ای بخت ناشادم کن — یا آنکه از عیش جهان هرگز دل شادم

در رهگذار خویشتن با خاک یکسانم کن — ور زانکه یکسان میکنی چون خاک بربادم

وادی که دلبر دلم گرداد حلقی وادم — بهر فریب دیگران چون دل ز کف دادم

من کردم ابهم آسمان خوابا بیرون الکی — از زخم دل فشانی مرغان آزادم

زان شوخ شیرین لب رهی محروم تر خسروی — ای همنشین تسکین دل زاحوال فرهادم

تا چون سحاب از زخم تو نومید شد عمر

کز نالم از بیداد تو ای بیدادگر دادم

بند زلف آن دلبر دلم هم به جان ماند — مدامی ماند مرغی لیک ابهم آشیان ماند

تو تا رفتی جفا بر من کنی مردم و شادم | که در دل حسرت جور تو ای آسمان ماند

نباید کرد عیب ما که شد در خانقه مسکن | همین بس که دور از درگه پیر مغان ماند

گوش او مدار دست با انگشت بس فرقه | فغان خسته کاندر قفای کاروان ماند

برد گلچین گل ای بلبل چه از زاغ و خزان نالی | کدامین گل که در گلزار از قصد خزان ماند

ز دوری کردن از من او ز بهر راز او نالی | هم او از روی من غم من خجل از روی آن ماند

بود زان لب سحاب ابنگ عیان سرچشمه حیوان

چه غم از چشم کس گر چشمه حیوان نهان ماند

کردی شتاب اگر سوی من نگاه | منهم از آن نگاه فتادم در اشتباه

بگذر جفای چرخ چه آورده بر سرم | گر جور او بگوی تو آورده پناه

در پیش داد گر ز تو هر دعوی که بود | گردیم صبح روز قیامت یک نگاه

کوته نگر تو حال من ای دل به پیش دوست | گر غم کسی بحجر تو ندارد بدوست راه

ماحق آنچه خواست دل گر داده آگر | خواهند داد خود دو قه در پیش داد خواه

دم کدام غم کنم از خوش سحاب | یکتن گر چه کوه ستیز دلصد سیاه

یاری از یار من و چرخ ستمکار مخواه

یاری از چرخ اگر خواستی از یار مخواه

دل ز چشم تو اگر چشم عنایت دارد | گر پرستاری بیمار ز بیمار مخواه

زان طبیبان که توانند علاج و نکنند | چاره درد دل خویش بیا چاره مخواه

هر گرا زیب دکان جنس وفا و مهر است | بجوی گو زنسان زرخ و خریدار مخواه

خواهی از سنگ جفایش اگر ایمن باشی | هر گز آسایش از آن سایه دیوار مخواه

یاری ای دل که ز قلبش بیانه مطلب | در گلستان جهان یک گل بی خار مخواه

هر که در غمکده دهر گرفتار غمیست

گو به وجان چو سحاب از غم و غمخوار مخواه

دردا که وفا در این زمانه | از اهل زمان بود فسانه

زاهد گشته آه حسرت و من | در دیر مغان می مغانه

خواهد ز سپهر دادم از دل — این شعله که میکشد زبانه

مستغرق بحر عشق عشقش — بحری و چو بحر بیکرانه

با آن لب و خال بی شمارست — مرغ دل من ز آب و دانه

یکلحظه وصال ادرت خوشتر — ای خضر ز عمر جاودانه

گفتم روم از در تو گفتا — کم باش سگیم از آستانه

دل در خم طره تو مرغیست — در دام گرفته آشیانه

بر زانکه زدود ریت مردم — نبود بی قتل من بهانه

ای گل سخن ار وفا چه گویم — گوش تو کجا و این ترانه

دلها ز من سحاب ربوند

هرکه که زند بزلف شانه

ای در دل سینه ز حسرت دفینه — نگذاشت طره تو دلی را بسینه

مهرم فزوده کین تو کین تو مهرم — حیرانم آن چه مهر بود این چه کینه

در

در بحر عشق اگه ز آهسل ساحلست — زین بحر کی رسید بساحل سفینه

در گوش من ز مغنی خوشست لیک — با آن غنا که خواست ز حلق سفینه

ابراست گوهر تر و از در خوشاب — این دیده مخزنی بود آن لب خزینه

زلف بنفشه طره سنبل ندیده اند — گویند اگر بعارض و رخ چو قرینه

ز آتش سحاب فشان آب از وفا

چون او شکر انبکه بتاب و تبی شد

ای صافتر ترا ز هر آینه سینه — دارد دگر در آینه روی قرینه

با دل ز رحم شد هلاک کینه جو من — با من وفا مسوز تو در فکر کینه

خورشید اگرچه شاه بحر آسمانست — در خیل بندگان کمست کمینه

ای در هوس چو ما بتو مایل دلها — دارد صفای آینه هر آبگینه

عالم ز اشکم از شده ویران بر همه غم — این بس که امنیت ز طوفان سفینه

اندیشه ز منقلسم نیست تا مرادت — از گنج عشق در دل ویران دفینه

خوبان بجای زر ستانند در نظم

ور نه سحاب دارم ازین در خزینه

نمیدانم کسی در کوی او دارد گذر یا نه / وگر دارد که در از حال دل دارد خبر یا نه

اثر در سنگ خارا دارد آه خانم نمیدانم / که او را هم بود در سنگ خارا تخت تر یا نه

بکویش جرأت فریادم ار باشد رسد دستش / رسد یارب بفریاد من آن بیدادگر یا نه

نهالی گر آب دیده عمری پرورش دادم / ندانم بر مرادم عاقبت بخشد ثمر یا نه

پس از عمری که ادن یک که دارم نمیدانم / که گردد مانع نظاره آب چشم تر یا نه

غمی همی سحاب آید کربت یا نه در آید / تواند دیدت از چشم رقیبان یک نظر یا نه

ندارم طاقت بیدادش از این پس چه دانم / که آن ظالم بدرگاه خدیو دادگر یا نه

[illegible]

ندانم چه گردد پیش راش جلوه گر یا نه

از و زیاری بچشم امید غمخواری / ولی دریغ که بخشم نمیکند یاری

صحم

چه غم زدیده بیدار عاشقان ازا / که نیست یکدمش از خواب ناز بیداری

بروز خوار بود هر عزیز وقت او / بر آنکسان که بدانند عزت از خواری

مدام تا نشد صید خود کجا یابد / هر آنچه یافته صید من از گرفتاری

پس از هزار عتابم بدو عجز بخشید / هزار زخم زد اما یکی و دکاری

ترا که است لب معجز مسیح از حضرت / که چشم تست چنین علاج بیماری

بکوش تا دل آزرده بدست آید / وگرنه بهتر بود از ستان دل آزاری

جدا ز هر رخ او راه واشک سحاب

بود چو برق بنالد و ابر آزاری

آن کز دل خود ندیده باشی / رحمت اگر شنیده باشی

ترسم که زخود گذشته باشم / وقتی بسرم رسیده باشی

یارب چه بود در او بجز مهر / حسنیکه تا فزوده باشی

[illegible] آید دل دوست / هنگام وصال دیده باشی

در وصل زبیم هجر کاهی — در سینه اگر طپیده باشی

از ساغر عشق زهر هجران — از روز بحجان کشیده باشی

ور رشته صبر ناخن شوق — که دوخته که دریده باشی

خوش آنکه بمحفل من — پیمانه می چشیده باشی

همان سحاب و عهد اغیار

این لبسه را بریده باشی

شریم زانکه مخند دلبر کوی دلبری — حاکدری که لایق آدمی هربری

در حیرتم که کوکب بختم چرا نسوخت — با آنکه سوخت ز آتش آهم هر اختری

تا دل گرفت بدل تنگ در من — بر سینه بار کرده زهر تنم دری

ز افسردگی آنکه یکی آلوده دردم — من در جهان که کس در این شهر دلبری

با اشک تن باده دلم کرد خو چنانک — در آب ماهی و در آتش سمندری

تا بر مراد خود نگردد هرگز اخترم — از روز ازل سپهر بر دل آورد سری

حالی

خالش برو و عکس جمالش بجام می — زاغی بعکس سرو بهشتی بکوثری

تیغ جفا سحاب کشیده است و غافلست — از تیغ انتقام جهاندار داوری

دارای دهر فتحعلیشه که خداد

با موج فتنه رانده سد سکندری

محروم باد خاطرم از رحمت غم همی — گر یغمی تو در پی من جاگذیمی

اورا که غیر من که زمن بر پیدان نهفتی — گر هم این زمن نشنیده است محرمی

روزی که خضر از پی آبحیات رفت — آگه نبود از اثر خاک مقدمی

از ذوق یکسر نشد آگه کسیکه داشت — از اشک عشقی و از ناله همدمی

تا تست کوی یار رود در رو اشک چشم سیر — کو کعبه نباشد و در کعبه زمزمی

در زخم تیغ او بود این خاصیت سحاب — کانرا بغیر زخم دگر نیست مرهمی

از زلف پرچم چو پیچان کمند شاه — دامی که بسته گردن صیدی بهر خمی

دارای دهر فتحعلیشه که بسته چرخ — از انجمش برایت اجلال پرچمی

مرا از خویش غمگین غیر را خرسند می‌خواهی | مرا دور از جهان ای بی‌وفا تا چند می‌خواهی
اسیر عشق او چندانکه بادی پیر امل | بترک عاشقی چندی ز ناصح پند می‌خواهی
مرا رسوا تر آید نام کردار لب بند بت | سر دیگر این دیوانه را در بند می‌خواهی
نخواهی طاقتی از عشق باید در دل چندان | که بطاقت پدر را از غم فرزند می‌خواهی
تحفه می‌عده وصلت بره انتظار اشب | مرا غمناک داری تا گر او خرسند می‌خواهی
بپا و غیری در جام ریزی که دارد زجند | بعزم رفتنم از خویش جاجند می‌خواهی

بحال مرگ ما خندی سخا م چاره از زینت
نمی‌دانم بأین حالت مرا تا چند می‌خواهی

با رقیب ای بت چه با تن زد لب شکر | تا مرا در شیشه زرنگ رقیب انگشتری
سوختی از آتش غیرت دل عشاق را | ساختی با غیر و کار عاشقان را ساختی
تا که خواهی پاک او در درد نشیمن کردند | به سبب در بزم وصل اش مرا انداختی
قد سرو گل شکستی تا تو در بستان حسن | رخ چو گل افروختی قامت چو سرو افراختی

با جمال

با خبر ای دل اکنون شه خوبان لباز | تا چه از آتش ستم در کشور دل تاختی
مردم حسرت حال سپردم جان تو گران | از کمر خنجر کشیده‌ای از میان بیع آختی
گشتیم گر از غم عشق بتان شادم که تو | صفحه دل را از غمهای دگر پرداختی
ناکس از جورت بجز با درسرا کوچه | عاشقان خویش را از بی کسی نشناختی

مرم مپسا یه دل انتوح سنگین دل بیجا
ورنه گیرم سنگ را زآه درد دل آختی

بود ذات تو فخر شاهی | نور یزدان چه کند رتبه ظل اللهی
خسرو قدر قدر حکم تر اکر دو بسه | مهر و ماه افسر و کون و مکان خرگاهی
خلق او ذات همایون تو تا باف وجود | داده از علت ایجاد دو کون آگاهی
با علوت گفته اوج فلک جادری | با حدوث گفته یک قدم جوی
در رصد عدالت شرعیت روز رو غا | شیر گردون شود آمد که کند روباهی
افتاب جهان تاب بلند اختر تو | که دهد روز بد اندیش ترا کوتاهی

گیرد از یمن مدح شهنشاه سحاب | صیت نظمش همه آفاق زمین جای

شه نشان فتحعلیشاه که شاهان خوانند

همه از درگه او رتبه صاحب جاهی

مرا عشق تو غم دیگر است	چه غم دارم که غم هم برتر است
بود این جانستان آن ترک سرکش	شب هجری که چون روز محشر است
بچشم قطره باران مردم چشم	چو در دریا یکی سلک گهر است
صدف پرور دل از در یتیمست	صدف سنگ که دریا پرور است
نمود از چاه غبغب ماه نخشب	ویا خورشیدی در ساغر است
عیانستی ز باغ عکس رویش	ویا جنت پدید از کوثر است
دلستی در میان سینه زرب	ویا عودی که سوزان مجمر است
که خنجر بقصد غیر زین ترکش	مرا سر موی بر تن خنجر است
مگر چون ذره شد چشم سحاب	گران با خاک یکسان گوهر است

خرد

خدیو جم نشان فتحعلیشاه

که دارا رای و اسکندر در است

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی	چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
خار خار لبش نه زین خار که بر دل دارم	که ز رشک است بپای گل من خار کسی
گفت از چه دل زار من آزار کسان	که دل آزاده گشته است آزار کسی
دیده دیدار کسی دید که اکنون نزند	که دگر باز کنم دیده بدیدار کسی
ماه روی تو بود شمع فروزنده حیف	که نشد روشن از آن شمع شب تار کسی
گر دمی عشق ببرد کوی کس رشک رقیب	کار ما را که بناکس فتد کار کسی

قدر دُر رونق گوهر شکند شعر سحاب

کلک دربارش تو و لعل گهربار کسی

غم عشق تو ز دلهای ویران جا گیرد	که آن گنج است جای کنج در ویرانه است
بیابان فنا هر که ره پی برد بمقصد	ره دیگر میان کعبه و بتخانه نیست

بدل داوند شوق تازه این ارغوان تن را — که کار عندلیب و شمع را پروانه بایستی

سر زلف دلاویزی تو بر پای دلم بستند — که زنجیری بپای این دل دیوانه بایستی

بیاد اف نه مهر و وفا دارم لبی اما — ترا ای بیوفا گوشی بآن افسانه بایستی

بترک باده پیمان بسته ام با زاهد اول — برای امتحان من یکی پیمانه بایستی

نباشی که زاهد پا بر دیر تنها — وگر نه در جهان هر مسجدی میخانه بایستی

سحاب از کوی او گیرم رخ رندی رقم

ازو ملحظه باید صبوری تا بایستی

که گفت ... سیه را توی ماه کنی — چو ماه عارض خود در زر سیاه کنی

فغان که داد دل خود نخواهد از تو کسی — کسی که گوش بفریاد دادخواه کنی

بهر رقیب از بر تو میگذرم — بآن وسیله نظر سوی من نگاه کنی

باشتباه من از غیر اگر تنافر چ — چه میشود که مرا یادی اشتباه کنی

گناه اگر نبود جز حسن نگاه نجنبر — نظر بروی شهیدان بیگناه کنی

فغان

فغان که صبح ندارد شب فراق امل — که چاره غمش از آه صبحگاه کنی

جدا از نغمه عمر کی رواست سحاب

که سوی غیر نظر با بروی ماه کنی

کس ای مهربان یاران جانی — کشد ار که بجرم مهربانی

رقیبا ترا امین خویش دانی — ندانی نامید ار گر کان بشانی

پدید از حلقهای زلف رویت — چنان کز ظلمت آب زندگانی

خضر نوشیده آن لب ورنه — نه نسخه حیات جاودانی

همان بری چمن بلبل نیامد — که آمد در چمن باد خزانی

فزاید مهر من بی مهری او — مرا بی مهری او مهربانی

سحاب ایام پیری چون بود چون

چو پیری کرد عهد جوانی

هر ساعت آنقیت ترا با محماعتی — آخر از انجمن غم الفار عشق

دارم بهای بوسه آن لعل نقد جان
ما را جز این بجیب دگر استطاعتی

بهر ثمن بغیر کلافی چه آورد
بیچاره پیرزن که ندارد بضاعتی

از من شنو که هیچ نپرسند روز حشر
دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی

زاهد چو ما بقول تو گوشی نمیکنیم
از ما تو هم مکن بقیامت شفاعتی

ما را ز فقر نیز نباشد مذلتی
گر خواجه را بود ز قناعت مناعتی

بهر زمان چه منت دونان کشم سحاب
چون میتوان بقرص جوینی قناعتی

خضر آب زندگی خواست من وصل یار جانی
کی عیش جاودان به زان عمر جاودانی

در لعل یار دیدم آن پوسته بیکم و کاست
اسکندر آنچه میخواست از آب زندگانی

تا نه ز رنگ زردم آگه شوی ز دردم
از خون دیده کردم رنگ رخی ارغوانی

گفتا چه آدم انرا از بهر بوسه جانرا
کس گنج را نیابد ارزان برایگانی

گرچه ز جور جانان شد خسته جانم
اما بنا توانان رحم آر تا توانی

وصلش

وصلش چو نیست نقد بهیچ ات بتدبیر
باید چگونه تغییر تقدیر آسمانی

آن لب چو لعل نابست درج در خوشابست

چون دیده سحاب دایم پر در فشانی

جاودان دارم در ساغر شراب زندگی
من ز صهبای صبح خضر از آب زندگی

زنده کی دارد شتاب بیاض عقل در رنگ
با درنگ او نیاز شتاب زندگی

زانکه هر روزی آنها همچو ماهتاب ازدم
در نیاید تا فرو رفت آفتاب زندگی

بر سرم هنگام مرگ آمد ندانم خواهش
خواب مرگ این جز این است اما آنکه خواب زندگی

مدعی از رشک من در اضطراب است
من ز بیم وصل او در اضطراب زندگی

لذت آسایش مردن کسی یابد که او
همچو من گرفتار عذاب زندگی

سر نخواهد زد گلی از باغ امیدم سحاب

گر نه ریزان باران فیض از سحاب زندگی

از جور او بگوش نگاران شکایتی
گوید کسی که این چه ندارد نهایتی

هرگز نخواستم که اثر در دلت نکرد | عشق تو کرد اگرچه بهر دل اثر آری

هر نوع کار و رند باده و دام گشت | هرچند ساعی کند از من ستاری

صبح سعادت از مهر روی تو شد | روز قیامت از شب هجرت نکیابی

چو راز توام هلاک کرد آسمان چو شد | در کیش عشق تیر نزند از من خطایی

احوال من که راندیم از کوی پرس | از والی که غزل شود و از بلایی

از بس سحاب بود ز لطف تو ناامید

هرگز نداشت از تو امید عنایتی

مکن گریه زنهار تا میتوانی | بعهد جوانان زعهد جوانی

که آوردی تاب این سخت جری | نمی‌بود اگر بخت این سخت جانی

نه چندان بعشاق الفت بجوری | نه بر سر ده لوحی نه پرید گمانی

غم از شادمانی بود به که در دل | زنالی غم اندر غم شادمانی

نزار باشد از ناله ناتوانان | فغان مرا ناله از ناتوانی

کرقم

کرقم بدل نیب میل سحابت

چه شد آخر اظهار لطف زبانی

سفید گشت چو چشم در انتظار نگاهی | که سوی ما کند اما نکرد چشم سیاهی

رسیم اگر بدانند قاتم اهل | که جانب تو نگردم توقف مرگ نگاهی

فدا کرد دل من بخم خون من بکشت | که گرد کی تو و بود سنو ریز تو ناری

بغیر دل که مجال سخن بر تو ندارد | زمن فغان که ندارد دگر کسی بتوراهی

زجور دهر چه بس سوزم از چه میکند گردم | نخزنش فلکم آتش از شرار آهی

سحاب تخم وفا را بهر زمین که فشاندم

بغیر خار ندامت از آن زمین گیاهی

زناز تا به سر بی اگر بجان آئی | برو مبکده بکنند تا جوان آئی

بزم وصل من اغیار ره کجا یابند | اگر ز چشم فلک در برم نهان آئی

خبر زحسرت من در زوال حسن خوش | شود اگر بگلم موسم خزان آئی

تن ضعیف هرو ماند زیر بار دلم — زبسکه بر دلم از بار غم گران آئی

چه شعله‌ها که مرا در زبان زبانه کشد — چو الحدیث غم هجر بر زبان آئی

همیشه گویم اگر میرسد سپارم جان — مگر که بر سرم از بهر امتحان آئی

همین بسنگ بنالد ز ناله‌ام شبها — اگر به پیش تو نالم تو در فغان آئی

بعاشقان بت ما ساز کار ما سازد — اگر تو بر سر سازش ای آسمان آئی

سحاب رشک کسی بر عراق عشق بری

که خود دل جدا از این هجر بسکران آئی

خطش مشک تری بلعلش نباتی — نباتی رسته ز اطرافش نباتی

وهم لب تشنه جان با که دایم — بود جاری ز هر چشمم فراتی

مقیم کوی جانانم ندارم — خبر از کعبه یا سومناتی

بشکرانکه داری حسن حسن — از این حسن مسکینان زکاتی

رخت آنجا که دارد جلوه خورشید — که شاه انجم آمد حیث تالی

بهم

زمن پیش آن بت سجده فزود — بهرجا بود غمزه الا و لاتی

چه غم گر عهد الفت با غیر — که نبود عهد خوبان را ثباتی

ز چشم گر تغافل گشت ما را — همان داریم چشم التفاتی

بجان هستم غلامش گرچه دادست — بآزادیم زان خط براتی

سحاب ار پا نهادی در ره عشق

نباید داشت امید نجاتی

ای وصف جمال تو برآرنده حکایات — عشق تو بود راه‌بر کنج مکافات

از بسکه بجان آمده‌ام هیچ رهات — پایان شب هجر تو خواهم بنجات

هر گه که برآرم بفلک دست مناجات

ای آنکه بود جام پر از باده ثبات — با چشمان عینیم مست و خرابات

هر گه که بیامی دهم آنست جوابات — کایم زره لطف شب هجر بجوابات

در دیده من خواب شب هجر تو هیهات

ای رایحه زلف تو چون باد بهاری | خط تو کشد خون جگر مشک تتاری
از شرم لبت لعل بدخشان متواری | هم جان بدهد دم تو استاده لب آری

از معجز عیسی بود لبش بیش کرامات

خوبان که مرا از هوس دل افتد بند | دایم چه آزار دل ما کم نپسندند
این قوم ز لبس ما و جه خندند | از سینه سرکشم فغان آه ز سپند

در شعله آهم بگذرد ز طبق سموات

الحال رخت هست چو کلف بر مه تابان | از باغ تو گر سر زده خاری چه جدال
غم نیست که بیجا ز دو خیره کمالت | خط سر زده از رخ ولی از طره مژگان

پیدا بود از حسن تو آثار علامات

فردا که برآرند سر امت محشر | گیرد دگر الطاف دم از رب محشر
زنهار مپسندار که او در محشر | فرقی که میان من و آدمست بمحشر

من منفعل از صحبت شیخ ز طامات

دوشم

دوشم ز وصال تو چه فرخنده شبی بود | از باده لبت شور و ذوق عجبی بود
در جان رقیب از غم من تاب تبی بود | القصه مرا دوش نشاط عجبی بود

تا بر سرم امروز چه آید ز مکافات

ای ماه تو سوزد دلم و چون چه کنم | مانم بچه امید بکوی تو دگر من
بستم زبر کوی تو امید یار سفر من | بیگانه چنان معتبر امروز که بر من

سهل است که جوید بگمان تو مباهات

از بسکه غم عشق تو در دل بفزودم | گو از همه عشاق بعشق ربودم
بسیار نگویان جهان را بستودم | هر جا که ز رخ مصحف خوبی بگشودم

در شأن تو دیدیم شده نازل همه آیات

ای تخت تمنای من از هجر تو در بار | بستم زبر کوی تو از جور فلک بار
این بار بود مرحمت اکرم بخت دو بار | از پای زنم تا به لبت بوسه بیکبار

سالک نتواند که کند طی مقامات

تا زنده‌ام از کوی تو هیچ برنگردم پیرامن غلمان و بر حور نگردم

هر جا روم از کوی تو بر چرخ نگردم دانسته مدام از در تو دور نگردم

این نیست که چندان نکنم درک کنایات

روزی دو سه رفتم ز پی حرمت زاهد کردم چو حجاب این عمل و جان مرا هم

دلگیر شدم عاقبت از الفت زاهد اکنون که پشیمان شدم از صحبت زاهد

شاید که ز من بگذری ای پیر خرابات

ای وصل تو جان پرور و هجران تو جانکاه تا کی ز جفای تو رسانم به سپهر آه

اکنون که نداری خبر از آتش جانکاه آن به که برم شکوه بر شهنشاه

شاهی که بود درگه او قبله حاجات

آن کز تخلص ترک فلک رهرو کمینه چاکر انصاف جلالش نبود در صد ادراک

شیر فلکش صید ضعیف بفتراک سلطان جهان [illegible] که افلاک

از بندگی حضرت او جسته مباهات

یارب

یارب که بدرش قامت افلاک از گوهر و قدرش بدل خاک گهر باد

از نه فلکش شش جهت ملک برون باد و آتش ز حوادث ابد الله مصون باد

وز سعد تنش و هر مصون از همه آفات

ای آنکه فلاطون به دبستان کمالت طفلیست که نا خوانده سبق از ابجد و هوز

باشد بنگارم اگر از جزو مدیحت صد نامه مشروح کم نکته مجوز

در کسب هنرهای کمال تو بهم این هر چه برابر خرد ماست مقرر

محدود شود مربع افلاک اگر از نی مفروض شود عرصه آفاق اگر از گز

آورده در از بحر و زر از کان گهر ار پرورده بر از شاخ و گل از خاک [illegible]

گو تاره چه بود دم باد بهمن افسرده نفس و مزن دکان و فغان دز

شه ابره از لطف تو آماده باید رحمان تو گر نه [illegible]

تا خواسته در نحو و ربط عبادات اهل لغت از حرف الف تا در من از

از رفعت ذات تو زبان باد [illegible] از زیور بزم تو رخش باد مطرز

شاه کی دربان جم فرمان محمد که یافت / صعوه را در روزگار عدلش از باز احتیاط

آن جوانبختی که ظفر شوکت او راست / از سر پرخاش عهد اطلس کردن نشاط

آن فلکجاهی که دیوان بخشش را مرد / از شفق شنجرف و از خور صفحه در پروین نقاط

لیکه شوق سجده درگاه او دارد مدام / قامت گردون از آن گردیده است قوس انحطاط

گشت باعث شفقت ذاتش که باهم فیشید / امهات سفلی را با علوی ارتباط

شد سبب ادراک قدر او که در تن داده اند / پنج حس را اجتماع و چار ضد را اختلاط

هر سبب کز بهر قدرش صنع خیاط قضا / کرد کو ما رشته ناید در سم الخیاط

گر نکس انعام هر منعم لشه طرحه نسبت / جود او چون فیض باری شد بر روی زمین انبساط

بر عذار مهر افکنده است اعلامش طناب / بر بسیط خاک گسترده است جلالش بساط

چون ز فیض جود و همت های او شد بپا / هر طرف چندین رباط و در میان در رباط

ریخت حکمش نیز طرح این رباط دلپذیر / تا کنند در سفر کاروانیان انبساط

کو بی آمد در بهشت آنکو دران از ره رسید / در بهشت از بی کند جا هر که بگذشت از صراط

دارد شی

دار د نیش آمیز بحان از جانفزا صحنش شود / سالکینش را بدل از دلکش خاطر حرص نشاط

امر او چون این بنا را رفت اتمام داد / در بر دولش داد طبع هر دو بر دارد نشاط

از پی تاریخ سالش زد رقم کلک سحاب

رهرو ترا مسکن آسوده کی باد این رباط

ای شهنشاهی که کرد از قبه خرگاه تو / کسب نور این شمسه زرین سپهر سیمین رواق

از قدومت گشت تا ملک خراسان سربلند / خاک پایش یافت بر باطنان گرد آن ظلاق

پس بر اهو کب شاهی سر انجمش شد / پر ز کواکب گشت مانند فلک خاک عراق

انجمن اندم کز غبار لشکرت روشن کند

عرصه اندر دیده امید چشم اشتیاق

زان سلطان جوانبخت جوان طبع جواد / که جهاندار زمانست و جهانبان زمین

شاه سیاره حشم فتح شه که مدام / فتح با رایت فتح آیت او گشته قرین

یافت این شاه نشین زینت اتمام نهاد / داغ حسرت ز کواکب دل چرخ برین

ز در قم کلک سحاب از پی تاریخ بنا

جاودان شاه جهان باد بدین شاه نشین

بحکم شهنشه فتحعلی شاه کز رفعت
نخستین پایه از کرسیش آمد عرش گردون

شهنشاهی که باشد با سحاب الفت دستش را
که این از رشحه فیاضست و آن از گوهر افکن

جهانداری که آن نسبت بود با بحر طبعش را
که این از قطره لبریز آمد و آن از گهر مشحون

نگاه یکنظر رنگ دل دریا نوال او
ز اشک چشم هم جاری کند صد نیل و صد جیحون

قضا حکمی قدر امری زمان عزمی زمین حلمی
که داند چار چیز از چار چیزش خویش را مغبون

ز جاهش حشمت کسری ز رایش مهر بوذرجمهری
ز رزمش کوشش قارون ز بزمش ثروت قارون

شود چون زیب ایوان را معین اختر فرخ
و هم چون نام نامش را قران از طالع میمون

ز بیم مهر لطفش از پهر شیر در بیشه
ز سهم بره شاید گرگ گیرد گرگ در هامون

ز بیم بخت بیدارش بود دکان تیغ الی
بخواب مرگ کرد آیینه چشم فتنه را مغبون

اگر باشد لغت گوید ای نظم مدحش را
ندارد وقت الفاظ بسیاری مطحون

در ایام شاهی کز محمد و علی باشد
بهم نامی مبانی را قضای طالع میمون

از و بنیان ملک شاه و حصن حرمتش محکم
چو دین احمد از حیدر چو شرع از موسی هارون

بشهر دلکش قزوین که بهشت وضع جانبخش
نباشد مسکن پاکان فردوس برین مسکون

و در آن از ابرش اندر مرغزار و سرو در گلشن
در آورد سنبلش در بوستان و لاله در هامون

چو روز تیره و امتح چو قد دلکش عذرا
چو تار طره لیلی چو اشک دیده مجنون

صبا پوشیده از سنبل بر آتش برد سعلانی
سحاب افکنده از سوسن بیاض عشق در قانون

گلستان نهانش پی باد و بهار و ابر آذاری
دمانده لاله رنگارنگ وارد میوه گوناگون

بهای سخن آن اران که در بتخانه آزر
توانید که دیبا ده دلی حوض لیلی را مجنون

ز نو تعمیر فرمود این فلک سا قصر را آنکه
فلک را آتش رشکش بسان شعله در کانون

قضای دهر با چین رعود چرخ تعلیقش
چو چشم سلسله ستان شکست هیچ طرح جیحون

نبود از ستم پایه افلاک نموالیش
قرارش بود از صد عروج آسمان بیرون

سزد هر شب اگر از بهر سعدش مشعل افروزش
خس از خار رمه گیرد بجای دهن از زیتون

اگر مانی تصاویر بدیعش بنظر آوردی — فروشستی ز خجلت صفحات صحف انکلیون

عرض چون یافت اتمام این همایون بارگاه ازروی — به نیکو ساعتی سعد و بفرخ طالعی میمون

رقم زد کلک مشکین سحاب از بهر تاریخش

بخوبی مثل این ایوان شکوه از گنبد گردون

بحکم خسرو گیتی ستان فتحعلی شاه آن — شهنشاه قضا چاکر که همتا ندارد در دوران

سلیمان حشمتی کاندر فضای وهم ذات او — همانا در میان قطره بحریست بی پایان

پلنگ آویز شیر افکن که شیر بیشه چرخش — بود در رزم دشمنان در اضطراب از شیر شادروان

مرتب شد ز زرها این مجموعه در دوری — زیبا طرح میسر چید کلکهای دوران

زهی مجموعه دلکش که در بزم شهنشاهی — همانا بر سپهر سلطنت مهری بود تابان

گلستان زینت گلهای لطیف او ز رنگینش — ز اسب نخجیران هر یک مصور چون بروضه رضوان

عرض چون زینت اتمام گردید و بود آن تنگ — پی ترویج بزم شاه شد چون خورشیدی فروغ افشان

سحاب این مصرع دلکش ز بهر سال تاریخش — که دایم باد این مجموعه زیب مجمع خاقان

حبذا

حبذا مجموعه مجمع فروز — مانده حیران از نقوش نقش چین

آفتابی آسمانت بزم شاه — یا سپهری گشته پیدا در زمین

عکس اشکال تو باشد این صور — کاسمان بنماید از لوح جبین

این همایون قصر عالی بارگاه

ماده تاریخ — اساس شکوه زد

ازتو بادا تا ابد زینت گزین

فرمانروای گردون رفعت علیقلی خان — کیوان همت او برتر ز شوکت کیوان

از رشک عدل رایش در جیب دست مریخ — از شرم مهر بخشش در خاک گنج قارون

از کوه حلم او رفت آرام خاک ساکن — از فیض جود او گشت معمور ربع مسکون

از نفع لطف او زهر چون شد خورش تریاق — از بیم قهر او شهد باشد بذوق افیون

مقدار قطره چند حسن پیش دریا — هنگام جنبش الفاظ از بحر مضمون

رونق ده زینت الحق والاتر ازو او — آتش مزاج جلاب کاش خواص معجون

هم غنچه آتش میان هم بلبل نکاتش — هم سنبلش بصحرا هم لاله آتش بهامون

آمده اوای باغش چنین وصف دلکشش | بالله نهال باغش چون قد یار موزون
جداول چو لعل عذرا گریان چشم وامق | مشکین چو زلف لیلی رنگین چو اشک مجنون
در آسیاب زر خاک گردنده آسیابش | گر آسیای چرخش شد سیر چرخ وارون
از سنگ آسیاب وی رفته دایم چو در سفته | زان سان که از کف او پیوسته در مکنون
از هر چو فیض اتمام آن آسیا و باغ | از رشک گوش آن از دیده فلک خون

هم تاریخ

کلک سحاب بنوشت از بهر سال تاریخ
گردان همه از این آسیا چون آسمان گردون

جعفرآباد کاشان

خان والاشان صدر والاشان اعنی حسین | آنکه ساید رایت جاهش بر فرق فرقدان
آنکه باشد بذل کم از دست او صد گنج گهر | آنکه با حلمش کم از کاهی است صد کوه گران
از عطا بحر است طبعش لیک بحری بیکرانه | وز سخا ابر است دستش لیک ابری درفشان
ابلق دوران شده هرگز از امرش لگام | توسن گردون نپیچد هرگز از حکمش عنان
در رکاب تیغش زردی رخ زعفرانی گر خصم | زان همیخندد که دارد خنده طبع زعفران

در زمان

در زمان عدل او ملک از حوادث در پناه | در پناه حفظ او خلق از حوادث در امان
از ره ایمن چون نباشد بره از آسیب گرگ | چون بود او را شبان الحق [illegible] شبان
زامرا و در شهر کاشان گر نسیم لطف اوست | جانفزا گشته بسی خرمتر از باغ جنان
شهر قناتی همچو رود نیل جاری در وی | ملکش از وسعت یکی پیدا نباید کران
نکهت گلهای باغش حسرت از نافه تتار | سبزه خرم زمینش غیرت خط بتان
در هوای گلشنش آن مظهر انواع نشاط | وز زلال روضه اش آن ظاهر اسرار نهان
کرد افکنده است آب سبزه بر خاک درش | این زمرد گون رونده آن همه پرنیان
جعفرآباد آمده وجه تسمیه او بنهاد نام | تا ز فرزندش بماند یادگاری در جهان
شد چو انشای از آن قنات آباد و اکنون جهان | رشک از خرم زمینش سبزه گلزار جنان

در بیان جوهرش نعوذ

از رساله منجم

در زبان از رسش کلک مشکین سحاب
نور قسم در جعفرآباد آنچنان شد روان

بعد ورود حوالی [illegible] از [illegible] | زر توانی سر خیل ارباب نجوم [illegible]

از صف بوری دل ما بوس کش سدم تحابت	ای فلک سالار تو زیب پای حیدران از تو زین

سر گو که گفت ایکه کهف الصبر مفتاح الفرج

در ماده تاریخ در روضه

حسن حسن گفت العبس احد الراحتین

حضرت امام حسین علیه السلام

در زمان خسرو کی کز فر سایه‌اش بر فلک	بور شن را که او افسر بدرگاه حسین
سرور انجم شه فتحعلی شاه که بود	چون سپهر از پی خدمت سر بدرگاه حسین
مظهر الطاف خلاق بسط اظهار خلق	ورد عالم گشته مشهور بدرگاه حسین
بنده این آستان خان نان حاجب حسین	آنکه بخشد گهر خاکر بدرگاه حسین
والی ملک صفاهان آنکه خضر رای اوست	رهنمای اهل آن کشور بدرگاه حسین
کرد این در وقف این درگاه کز روی ورزن	شد و خورشید طالع زینجا و در بدرگاه حسین
قبه‌های زرنگارت این رین در پای سپهر	ز شحنه بهر نثار اختر بدرگاه حسین
تا که فیروزه است چشم آسمان در تماشش	ز اختران هر صبحدم گوهر بدرگاه حسین
تا که گوهر هست طالع ز آسمان مستقیم	هر زمان صد زهره ز زهر بدرگاه حسین

دیوانی

در غرای الف ز زر و لاغرد خم ز فلک	ماه نو چون حلقه این در به درگاه حسین
این در سیمین سا اخضر ز نیم نماید ز کشش	یافت روی سیم رنگ زر بدرگاه حسین
چون همای روح پاکان روز و شب زیر ارواح این	از دو جاروب سایه بر بدرگاه حسین
در فلک یکمهر اگر باشد ز بهر گنج این	افتابی پس ضیاگستر بدرگاه حسین
چون حسین آن کلب درگاه حسینی از کشش	این دری کو یافت زیب و فر بدرگاه حسین

از پی تاریخ آن شش نور رقم کلک سحاب

تاریخ عمارت ... در خطه صفهان

ز حسینی از گوشتو این در بدرگاه حسین

خان فلک اجلال حسین آنکه نامکو	محکم ازو ارکان بهشت این در [illegible]
ان زینت بستان جلالت که از رو شد	زیبنده چو بستان بهشت این در [illegible]
آن ماه منیان عدالت که از ونو	صد طعنه به مینان بهشت این در [illegible]
در ایوان فلک قصر جلالش [illegible]	ز آنسان که رضوان بهشت اندر [illegible]
همواره حلو [illegible] ز حور بشر	خادم چو ز غلمان بهشت این در [illegible]

بروضهٔ ارم از خرمیش طعنه زنان | چنانکه لب بامان بهشت این خرگه
همی ز بهشت شده تا غرفه دو ارزند | ورده گلستان بهشت این خرگه
نشان بهشت چه بود نشسته اند درکرنه | سپهر نگارستان بهشت این خرگه
همه عجب از آتش غیرت بکمد ارزد | چون شمع شبستان بهشت این خرگه
در دیدهٔ تحقیق بهشت آمده الحق | چون جسم بعم جان بهشت این خرگه
از دیده نهفته روضهٔ رضوان چو نه بیند | گردیده رضوان بهشت این خرگه
گر هیچ بهشت ار چه شب و روز بود | از نعمت الوان بهشت این خرگه

نوشت سحاب از پی تاریخ بناش

در باب مدح و ماهی کوسه

تاریخ

مبین چو ایوان بهشت این خرگه

ایا سپهر مکان که زهره و کیوان | بدرگه تو کنند ادای علامی این راهی
لای فتح جنانکه شاه مهر تلا | هر که مهر کند باج آسمان گاهی
شمیم لطف ترا منفعت چه جان بخشی | سموم قهر ترا خاصیت چه جانکاهی

لوا

اوامر سامی رسید چرا آمد | نواهیت ز مخالفت رهبر راهی
مرا چو وصلت و واقف عمر دشمن دوست | ولکن این بهراس داری دان بکو راهی
دری نو روز ماه نامه فرستادی | چو لطف خویش نکان گهر و نعیم گاهی
مرا ماهی و تاریخ بار کردی هله | ز ضعف بو ام ار این ازین رنج گاهی
همه شد ماهی و تاریخ باکه شد تفتیع | ز علت برهان جهد چون شکوه گاهی
رخ صیت تو باد از رگ حسن تاریخ | بشه دهی تو عطا لکاک خصم ماهی

خاتمه در جواب رسیدن ورود علم

شب انگاه چون جمجمه آرای چهر | سهال که در سکون گفته چو جهیه
زمستوری چهر جهه مبر | هوا شده کرد دار در پای قیه
زماهی سه زهی ما بماه | بدان که کجا امید شاه
فضای فلک تیره چون پر زاغ | ز هر تو عیان گوهر شب چراغ
تو کفتی بر افند شاه جهان | پی رخ آستین از کف درفشان
من اندر ره گوشه خلوت گزین | بنظاره آسمان و زمین

چو مرغ سحر که زبان بر کشید | باهنگ عشاق دلکش نشید
ز خواب خوشم اندیشه‌های دراز | ز چشم فرو دوخت چون چشم باز
بخواب آمدم روضهٔ دلنواز | ز حضرت جنان طرز و طرح و طراز
چو فردوس پر حوری و یاسمن | دران روضه فردوسی استاد من
دلی داشت از بخت دانای طوس | دلی پر دریغ و لبی پر فسوس
بمن گفت ای زیرک بزم سخن | ز نظم خوشت تازه رسم کهن
ز طبعت بنای سخن استوار | ز پیشینیان در سخن یادگار
یک اندرز بزم برازپی گوش | گرت هست گوش نصیحت نیوش
لب از شاعری تا توانی ببند | که این نخل ناورد بر جز گزند
بری باش این را ز خواهی بری | که از خار بی کس نچیند بری
درختی بود شعر بی بار و ثمر | نه برگ آورد شاخسارش نه بر
درین کار بیهوده چندان مپیچ | که خود سود این پیشه هیچست هیچ

بی

بسی پی سپر کردم این ره شتافت | گران بهره جز ندامت نیافت
بسی سعی بردم بشهنامه رنج | که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
پی افکندم از نظم کاخ بلند | که از باد و باران نیابد گزند
بپاداش من گنج را بر گشاد | بمن جز بهای فقاعی نداد
بدو گفتم ای مفخر باستان | بهینه انجمن از تو صد داستان
همان تو جان جهان سخن | ز طبعت بپا آسمان سخن
کلام تو در کام جانها خوش | سخنهایت آویزهٔ گوش هوش
دریغی که از بخت ناسازگار | نه خود در آرام این هشیار
نه از زر لوطی بخشش درم | ثناگوی این خسرو جم حشم
گزین پیشه نغمه در هر زمان | بدست آمدت حاصل بیکران
بهای یکی مدحت مختصر | بدست آوری گنجهای گهر

بهای یکی رشته دُرّ دری | ببین گنج و گوهر برت آوری
بدین عهد خوش در همه اندیشه | نباشد به از شاعری پیشه
جهان نیست بی وسعت رهگذار | نه آگه از عهد این شهریار
جهان خرم از ابر انعام اوست | زمین سرخوش از جرعهٔ جام اوست
سپاهش بگیرد کله از گرد راه | نه افلاک خیمه بارگاه
رعد از کس حمله جرخ و عیوق او | ز بازغشه ماه منجوق او
سحاب مکارم جهان جلال | محیط کرم آسمان کمال
ز بحر دلش مغرف دریا نمی | به ایوان او نه فلک سلّمی
کیومرث اساسی فریدون فری | منوچهر چهری سکندر دری
تهمتن توانی و البرز گرز | سیاوش منش [illegible]
قضا با جلالش نویسد بر آب | حکایات کاووس و افراسیاب
کسان را چو شکل و حکایش برشت | نه نامه از قصهٔ دهر شست

ررد

ازو نام کیخسرو و کیقباد ننگ | نکو نوشته پوسیده کان هیچ باد
بهر جا بجنبش درآرد سپاه | نگردون زمین رشته گوهر راه
اگر شاه گیتی ستان | رسیمه زمین تخته آسمان
جهان راست از برق تیغش نقی | فضای جهان شد ز خیلش صفی
کف شمع او شعله ها زرزرقی | که نقش [illegible]
شگفتی نباشد اگر بره شیر | بعهدش بنوشد ز پستان شیر
به دورش فسانه گشت خراب | دگر جعد گرازدی خراب
بعهدش اگر شاهدی گفته خوبست | جفا از نکویان حرامیست خوست
ستم گر از نش اهل کو شد منقص | که تیر جورش تیرش منقص
جهان راست حفظش جهاندار و بس | جهانبانی او را سزاوار و بس
چو گفتم که شمه ز زین داستان | بدان پیروانی ز روشن روان
همه گفت کای نظم چون دُرّ ناب | نشد خاطر از کام دل بهره‌یاب

درین مخزن گوهر ناب سود / بغیر از زبان هیچ سودی نبود

کنون زین سخن گشته گنجینه سنج / دو بیتی بیادش سی ساله رنج

بخوان از شهنشه فرور بخت / بگو کان برازنده تاج و تخت

به رزم اندران شیر جنگ آور دشت / به بزم اندران آسمان وقات

بتش زنده پیل و نهنگ جگر بند / بکف ابر بهمن بدل رود نیل

چو زان خواب خوش دیده کردم فراز / ز زرین نظم بر صفحه دادم طراز

کنون به که زین قصه بندم زبان / کنم بر دعا ختم این داستان

شب و روز تا شمع بزم سپهر / بود پرتو مشعل ماه و مهر

ز رایش مه و مهر تابنده باد / بدوران او دهر پاینده باد

هم از حسن عزم شه کامیاب / زمین ساز در رنگ اسلام شتاب

جهان تا که هست و بگردد فلک / ز فتحش شه معمور باد

رخش تا قرم نیگران نگار / همه مظهر لطف پروردگار

تم

چه ارغنونی مشک پیرایه اش / نهان مهر تابنده در سایه اش

سر زلف چون روز عاشق سیاه / پریشان تر از حال بر خلاف شاه

نهاده دست از زلف آشفته سر / چو سودائیان سر بکوه و کمر

دو ابروش در کوشش از در ناب / دو پروین قران کرده با آفتاب

غزال کمندش ز مشکین کمند / چو آهوی وحشی گرفتار بند

برآمدیده چون دیده عقاب دید / زحل کوکب با مشتری شه پر پر

نه افکنده برپای دلها کمند / که بر پای او خود نهاده بند

نگه های آن چشم جادو فریب / ربابنده صبر و هوش و شکیب

ز هر عشوه غارتگر نقد جان / ز هر غمزه غماز راز نهان

دل از تیر مژگان او چاک چاک / ازو صد دل ها طپان پیش خاک

عرق بر گل روی آن گلعذار / چو آبی بر آتش شعله بار

لبش عیسی لوس رامحا / چو عیسی بتن جانفزا همچنی

زعیسی او مرده شد چاره جو | شفا یافت خضر چشم بیمار او
زبان چشمه خضر ازان شرشار | دهان حقه لؤلؤ شاهوار
دهان مخزن گوهر و گنج زر | کلید در او شکر خنده ها
فشاند گهر از سخن در خوشاب | چو طبع شهنشاه و چشم سحاب
ز خال شبه رنگ آن ماه رو | عیان کوکب بخت عشاق او
بکنج لبش هست خال سیاه | بر آب بقا هندوی بچه راه
در او بیخت زلفش مشکین رسن | چو هاروت لها بچاه ذقن
ترنجیست آن غبغب پر زغنج | که غلطید از دست زر ترنج
نه بر گردن از خال زینت فزود | شد از سر بدر گوشش لعل کبود
دو بازو کمند فلک صید بند | کمندی از آن گیسوان بلند
کفش گاه تابنده از روی تاب | لگنجه پنجه در پنجه آفتاب
ده انگشت ده کز لک از سیم خام | ز خون دل عاشقان لعل فام

بهر ناخن ماه گفتی هلال | زده بدر او ده هلال آشکار
بر آن دست و ده شمع تابنده جمع | همه ناخنه از نیره بر بدیل چو شمع
پدیدار از گریبان او سینه | چه سینه درخشنده آیینه
رصعانی چو سیم از لطافت چو آب | دو پستان بر آن چون دو سیمین حباب
شکم عاج لغزنده نرم و صاف | در آن چشمه زنده کانی زناف
کمر صد ره از موی باریکتر | سرین کوه سیمین نگون از کمر
نهان زیر آن کوه سیماب رنگ | یکی درج سیمین از غنچه تنگ
که از رهی بر وهش گنبد لعل ناب | گهی بر دو لعل در زلعل مذاب
دو ساق بلورین دو سیمین ستون | یکی کوه سیم از فرازش نگون
ز نقش کف پای او فرق خاک | سزد گر بنازد بر اوج سماک
ز هر گام منت نهد بر زمین | چو جا کرد رشک بکرج برین
جهاندار صحعلی شه که باد | سپهرش بکام اخترش بر مراد

رباعیات

ای آنکه اسیر جور بیدادت را / در هر طرفی همی کشد شب ترا
گر خون دل از دیده چکد معذور است / ما بهر چه دیده دیده دل خواست ترا

وله

یک عمر از او بحسرت یاریها / شبها که رانده‌ام همه در زاریها
آخر چو دم زغم بلا لازم داشت / یکخواب چنین اینهمه بیداریها

وله

هر قدر ز بزم وصل او خوش مرا / ز آتش غم چو شمع یکسر آب مرا
گر لطف زیاد یار بیچاره کشش / معلوم شد که هیچ نشناخت مرا

وله

هر لحظه هزار رنگ خوش ساخت مرا / کو تاب تماشای تو مقصود مرا
الحق که فریفت خود دلبر کج / یا آنکه هزار ره فریفت بود مرا

لیکن

وله

شبها که ز هجران توام در تب و تاب / یکدم زده‌ام بخواب این چشم پرآب
نه بیداری ز دیده ام آسوده شب / نه دیده ز رنجش حقیقه آسوده خواب

وله

بر بستر غم دوش با غ از هجر تو نقاب / بگداز دل ... خجل تاب
امروز خوش از آن حور که چند چو چنار / ... از لب یار و ابر چشم سحاب

وله

گویم هر روز در هجر تو خموش امشب / از ناله و فارغ از خروش امشب
روز آمد و میشنم که چون دوش امروز / شب آمد و میشنم که چون دوش امشب

وله

گیرم دائم [illegible] / او را که مرا چه سوی او رضا [illegible]
با طایفه دوست شده هم کیشان / هم صحبت بد نشسته‌ام [illegible]

وله

با هیچ خوشی ز محنت با خویش — همخانه من خود شده عشق آمد اخویش
اکنون شده بازیگر دلش از آتش عشق — آری شود یکپیه چون یک کاه آتش

وله

دل را دادم که با غم عشق بسازد — جان نیز چو شمع در آتش قیش کمراهیش
از خود خرم نباشد اری هر کس — گور از بخت خویش بالش ساخت

وله

در عشق کسی کار تو از کار شده است — مانند دل من دلت از کار شده است
هم روز تو چون زلف تو گویی سیاه — هم جسم تو چون چشم تو بیمار شده است

وله

تا دل بشد از نهیب بار غمت — جان نیز بخواهد پری از غمت
اکنون که گرفتار تو گشتند — جان ناله نهد دست دل از غمت

از

وله

از طبع خودش کام که ناکام تراست — زاندام بدش که ناخوش اندام تراست
با طبع کجش خر طمع تحسین نیست — طبعش همه خام و طمعش خام تراست

وله

این گرز که سر ازش بر جواهر فرهنگ — از رشک زرش رنگ کلف ماه فرنگ
بگرفته کلید مخزن فتح بدست — چون دسته آن قبضه شمشیر فرنگ

وله

عمر از تو بطرح عیش آراسته است — در آتش تو جان من کاسته است
او با تو بجای که دلش خواسته بود — من پیش تو بجای که دلت خواسته است

وله

گوییم آنرا که چو گل آراسته است — وانرا که بهشت چه عمر و تو خاسته است
کانرا که هماره از جفا خواسته بود — او پیش تو چنان شد که دلت خواسته است

وله

شوخی که کند طرهٔ پریشان بعبث / از وی زخم بود دل و جان بعبث

اکنون که به نوک مژه آید دم / هم این عبث و آه و هم آن عبث

وله

ای شیخ مرانم ز چه در کیش تو راح / گردیده حرام ز اول ایام مباح

امنیت اگر صلاح ارباب فلاح / حاشا که صلاح ماست در ترک صلاح

وله

شد ماه جهان لمعه ز خورشید پدید / یا سایه که از سپهر بسر پنجه کشید

خورشید ز آسمان نیاید همه روز / و امروز نماید آسمان در خورشید

وله

بر فرق سپهر سایبان گشت پدید / یا رایت خسرو جهان گشت پدید

خورشید دگر ماهشه بر روی زمین / یا چتر شهنشه جهان گشت پدید

وله

گردیده ز نور لمعه نور بهم / زان نور که شد بوادی طور پدید

آن خطهٔ یثرب است پیدا و دران / این گنبد مصطفاست از دور پدید

وله

تا جشن خدیو دهر برپا گردید / عالم همه از وی فرح افزا گردید

شاید که زمین و آسمان فخر کنند / کین انجمن آن انجمن آرا گردید

وله

گر مانع رقیب از دل او دیرینه بود / دلبستگیم با و چه گویم چون بود

انگاشتم که دلبرم چو دل میباخت / تا گفته هزار دل مرا افزون بود

وله

ابر گریان گرد چمن میخندد / برق خنده آن که به پیدا میخندد

آن بر چمن و حال زار من میگرید / این بر من و روزگار من میخندد

هر کو گله غیر از نفاق تو نکرد
وله
حرف وصف وفا شکر وفاق تو کرد
در بزم رقیب چون رسیدش وصال تو نیز
کرد آنچه کسی بعمر فراق تو نکرد

وله

تا بنده شماتت شنایت نشود
حاشا که برخ تو بایدت نشود
تا هست دگر دل من بجهان
امسال که گل حسن تو زایل نشود

وله

روی تو بباغ جلوه گر میکرد
رخ رنگ گل از خجلت بتر می کرد
حاکی گلی آو لعه از آن سر بیرون
ز شرم گل روی تو تر میکرد

وله

این باغ که رو غنچه رو تست پدید
در وصف دلش راز زبانت پدید
جاری چو در آن شد آب بخش بارگشت
دایم بجهان آب حیات است پدید

وله

از توبه چو تازه گشت ایمانم باز
وله
عمری که از آن توبه پشیمانم باز
پیمان بستم برک پیمانه کشی
پیمانه نمی شکست پیمانم باز

وله

در بزم رقیب ای ز تو ام نور و رونق
وصلت بشبه ز دلم غم آمد در فراق
هر کس بفراق که یار است وصل
من در بر وصل ار روز و روز فراق

وله

ای باعث افلاس بهی دیدن خلق
منشای شکایت مستی خلق
هم خلق ملول و هم تو دلگیر آه
خلق از غم نیستی تو از هستی خلق

وله

از بزم تو ای رای گل خورد رفیق
تا که بدم چو غنچه ز جیب ملک رشک
باد بیدم زکی بسوزم چون شمع
با قامت خم گهی بنالم چون چنگ

ای در چمن حسن رخت خرم گل — ولی — خط گرد رخت چو سبزه پیرامن گل
افسوس که بر جمال پاک تو ترا — روییده همی چو خار بر دامن گل

ولی

شهانه هلاک خویشتن میدانم — عشق تو بلای جان و تن میدانم
حسنی بتو آنچنانکه میباید نیست — گر عشق تو آنست که من میدانم

ولی

آن سرو قدی که وقف جانند و تنم — در دوری سرو او خسته و ممتحنم
دل پیش یکی مانده و تن پیش یکی — وز هر دو کسی که مانده محروم منم

ولی

صد بار اگر چه تیغ کین میکشدم — غم نیست چو یار نازنین میکشدم
خونم ریزد لیک برای دل غیر — بهر دل آن میکشد این میکشدم

جایی

جاییکه فرو رفت بگل پای دلم — ولی — آنجاست مکان تو و ماوای دلم
آگه بودم کجاست جای تو اگر — میدانستم کجا بود جای دلم

ولی

این خاک مدینه است یا ماء معین — این روضه مصطفاست یا عرش برین
این روی زمین و ضریح سایه نبیست — یا جرم زحل کشته بخورشید قرین

ولی

سوزان یار جفاجو که وفا دید که من — از جور و جفاش کسی که رنجید که من
هر گوشه چو من هزار دارد بلبل — از باغ وصالش که گلی چید که من

ولی

چون گشت بپا قصر شهنشاه زمین — شاهان بنجاشیر همه سجده حسین
زین قصر زمین فیض تماشا و ضمین — خم گشت بتعظیم زمین چرخ برین



ولە

ماندم ز جفای غمزه مهجور از تو — دل خسته و ناتوان و رنجور از تو
هر کس ز جفا کند کناره از من — دور از تو چنان شدم که مغرور از تو

ولە

تعظیم مرا اگر بسحاب کردی — نه عاری ازین بود مرا نه دردی
تو گوی غرض سحاب بود عجب این — کز فیض سحاب بر نخیزد گردی

ولە

شادی و غمم بقدر بایستی — یا طاقت من درخور غم بایستی
یا لطف تو افزون ز ستم بایستی — یا جور تو چون رحم تو کم بایستی

ولە

هر شعر که از دگری میخوانی — سهلست اگر ز خویش میخوانی
با این چه کنم که هر زمان شعر مرا — میدزدی و گناه بمن میخوانی